

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232172

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—552—7-7-66—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۱۲۵

Accession No.

۱۹۰۳۹

Author

۲-۴

عطار، فریدالدین

۱۹۰۳۹

Title

منطق الحیدر

This book should be returned on or before the date
last marked below.

بِأَيِّهَا النَّاسُ عَمِلْتُمْ مَنَظِقَ الطَّيْرِ

مَنْبِشِ خِصَابِ حَبِ مَعْدِيَا لَقِيَوْمِ صَنَابِ بَرَكْتِ كَلَكْتِ بِلَسَانِ سَكْرَانِ

مَنْظِقُ الطَّيْرِ

۳۴ ساله

بِقَدَرِ نَصَابِ

مَشِي بَوَاشِي جَدِيدِهِ وَقَدِيمِهِ

بِأَهَامِ كَسْتَرِ مَعْدِ قَرَالِدِينَ بِنِ مَاجِي شَخْخَعِ مَعْدِ مَبَاحِ عَوَمِ

دَرْ مَنَظِقِ قِيَوْمِي وَاقِعِ كَانِ پُورِ حَشِ

۵۰۰ جلد

تعداد طبع

نبذة من ترجمہ المصنف

(ماخوذ از نجات الانس جامی و خزینۃ الاصفا مفتی غلام سرور لاہوری و کشف فرہنگ نندراج)
 و صومخر بن براءیم العطار البیضا پوری الملقب بقریۃ الدین مرتبہ و عالی است و مشرب
 او صفائی و سخن وے را تا زیادت اہل سلوک گفتہ اند و شریعت و طریقت یگانہ بودہ و در
 ذوق دنیا زد سوز و گداز شیخ زمانہ شاعری شیوہ او نیست بلکہ سخن او در ادوات غیبی است اصل
 شیخ از قریہ کرگن مست من اعمال نیشاپور شیخ عمر درانیافت گویند صد و چارہ سال عمر داشت
 ولادت مبارک او در روزگار سلطان سخر بن ملک شاہ در شعبان المعظم ۷۳۵ھ
 ۱۹ سالہ در شہر نیشاپور واقع شدہ بسیاری از اکابر و مشائخ را دریافتہ و بار عافان صحبت
 داشتہ و چارہ صد جلد کتاب اہل طریقت را مطالعہ نمودہ مرید **شیخ مجدد الدین بغدادی**
 است وی صاحب جد و تواجہ و سماع بودہ آن قدر اسرار توحید و معارف کہ در مثنویات و غزلیات
 او است در سخنان بیچ یکہ ازین طائفہ یافتہ نمی شود ازین سبب صوفیہ کرام دیر ابا بے موحدین می
 گویند کہ کتاب پنڈنامہ و تذکرۃ الاولیاء و آنہی نامہ و بیسنامہ و منطق الطیر و خسرو نامہ و دیوان و غیرہ از
 تصانیف شیخ است مولانا جلال الدین رومی و رشان دے می فرماید (شعر) ہفت شہر عشق اعطارد
 ما ہنوز اندوخم یک کوچہ ایم ہم او فرماید (دیگر) اگر عطار گشت مولانا شہریت از دست شمس بودش
 نوش و در موضع دیگر فرمودہ عطار روح بود سنائی و چشم او ما از پے سنائی عطار آدیم در ابتدا سبب
 تو بے آن بود کہ رونے بر دوکان عطاری مشغول بود کہ درویشی آمد و چند بار شہداء گشت
 شیخ متوجہ حال او نشد درویش گفت اسے خواجہ تو چگونہ خواہی مرد عطار گشت چنانکہ تو میری درویش
 گفت تو مثل من مردن می توانی گفت آرسے درویش کاسہ چوبین زیر سر نہاد و بر زمین دراز
 گشت و گفت لشد و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن این حال متغیر شد دوکان را تاراج داد و دوکان
 عشق الہی کشادہ شد **۶۲۷ھ** یا **۶۲۸ھ** از دست کفارتا تا مراد شدہ چکنر فانی
 شہادت شہادت چشید مزار پر انوارش در دنیا بولست ، واللہ اعلم بالقواب

۱۹۰۳۹ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

12

له دجان آفرین امانت خلقی است و آفرین اول یعنی حورست (غیاث) و پنجم خاشا و در حجاب کسین ثانی بیست و نهمه اهل سار
برین طریق ست آفرین (را حور) آفرین جان پاک تینا احمد لدر ترجمه کرده ۱۲ سله اشاره بسوی دکان عرشه علی ملار و در باران
اگر بودی خاشا درین سله بفرستی سله پنجم برام ۱۳ سله پنجم بر میخیز سله شاره و در حور امیری کنش طارم
بیست و نه سال یعنی در شش و در سیه سیه راه را رسید اگر دوا در حور کن نه آسان را بود و چون کنش نفوس ظاهره برود و دست افکند
وال ست ۱۴ اقول فلین بر نه افلاک ست پس شمع چراغ درین شهر این طور بطریق و ادگر حرا و در نفوس از سبع اسوات پنج سیه سله
پس بارگان بجای خود رسد افلاک بپندد بخت کرد و در علو و افلاک است چنانکه فلین گردید در طام بفرستد و پنجم کنش در نوگاه
بر فلک محاذ افلاک آید اگر کنش ۱۵ هر چه شبیه پنجم شبیه اگر کنش هر چه جوهر ستند بخت کات باب چنان می نماید اگر کنش
خدا و توتم آما نماز از خه درین ساخته شد مراد از خه و در صوره ثانی اگر کنش است (غیاث) مطلب این شد که از تعالی در هر شب افلاک
در بازیگری هر آنچه را میبازد و از بسا افلاک نماز جهان میبازد و امیل ۱۶ با فم در دیگر در و در جواهرت و دوا غیره می نمایند و در
در دهره و درت بازی میکند و غیره ۱۷ در وقت صبح ۱۸ کنش سله تسلیم یعنی گردن نهادن و بگویم در وقت کال تسلیم خدا و انضام
خدا و انضام ۱۹ الله تسلیک و در صفات ما متعاقب است و پنجم در روز از من اول و در حرا صل محمد امین کنش که در بسیا شد
و غیر از اینگی صلا اب شک است الله سنگت از در عشق آفرین با است و با وقت بران شاد است و خون نزار از حور ابوی عشق آفرین
و غیره سیه سله بود و در عالمی ۲۰ سله پنجم و اگر کنش خاست که ازانی غیاث ۲۱ آمو تا ما بمل نصاری

کوه را هم تیغ داد و هم کم
گاه گل ببرد و آتش دسته کرد
نیم نشی بر سر دشمن گماشت
عنکبوتی را بگفت دام داد
بست مورچه را که چون موی سر
خلعت اولاد عباسش بداد
سوزن چو دید با صیصه بهم
تیغ را از لاله خون آلود کرد
پاره پاره کوه را در خون گرفت
در سجودش روز و شب رشید و ماه
هست آن سیاهلای ایشان از سجود
روز از بسطن سفید افروخته
طوطی را طوق از زر ساخته
میخ گردون در ریش پیر می زند

هم

میل

تا بشهر سبکی او افراخت سر
گاه میل بر آب دریا بسته کرد
در سر او چار صد سانش بداشت
صدگر عالم را در و آرام داد
کرد او را با سلیمان در کمر
طاووسین بے زحمت طاهش بداد
نجیه بر رویش نگند اولاد جرم
گلشن نیلوفر می از دود کرد
تا عقیق وصل از و بیرون گرفت
کرده پیشانی خود بر خاک راه
کے بود بے سجده سیمارا وجود
شب ز قبضش در سیاهی سوخته
هر دے را بیک و هر هراخته
بر درش چون حلقه سرمی زند

مضافت پنجم
لحمه کوه و در کوه بندگی آن ملک سرزمینی قرار میگرفت که تیغ
است که نام او را شد و در هر زمانی بنامه بسوی خدیو می نمودن آن ملک پیشه نگ که در هر روز مردود چهار صد سال بود از آن
آن خدیو می نمود که در هر روز در قاضی حضرتان بود که قاضی بود در آن مین حکمت بر سر آن کاظم اندیشه و دیگر کردن آن و قاضی کردن
چنگا بدین آن ملک را در خلعت و لا و عباس باس سياه که خلفای عباسی می پوشیدند و از طاق و سینه سوار و کلاه و جامه و زار و ام
و غیره و گنبد چون پیشی طایفه نام را با آسان می کردند و در آن ایشان سوزن بود که آبی بهین سبب بر ملک تمام مانده و بالاتر
بخرند و که سوزن را با سبب نیست از آن و بقیه ملوک از کشتن نیلوفر می آسان است چه نیلوفر نام گلست که بوی گل دارد
در آن دیده آسان نیز از آن رنگ نظر آید و آسان را از دود کردن اشاره بان روایتی که میگوید که جلوسا
من اند خان با ملوک از کشتن نیلوفر می جو آبن السار و الارض است که رنگ نیلوفر می نظری آید و علام آنرا آسان حقیقی گمان
کنند و ستار و شهاب آن منقش معلوم میشوند بدین وجه از کشتن تعبیر کرده چنانکه از آن قبیله یاران انبیا و دود و است که
از دریا و کوه این صورت کردند و از علم و کمال و کمال نشان بیکدیگر چه بصلبان و شیوه و بطنی مطلق پیشانی و ملوک از کوه و شهاب آید و آسان
کرد و آبن نه می دید و خوشید و ملوک و انور الله بر روی کلام دو حالت طاری میشود که بسط و در کبر و رعایت بسط و طبیعت شایسته و بسط
و تبیین آنجا من عمل ملوک از تعبیر بر و گنبد من بطنش کردن از آن

هم ز میش خاک بر سرانده است
 هشت خلدش یک شیا ^{مفت} پیش نیست
 هر چه هست از پشت ماهی تا ماه
 پستی خاک بلند می فلک
 باد و خاک و آتش و خون آورد
 که عدو شان کرد و گویا روح حریف
 جز وکل برهان ذات پاک دست
 جمله در تسبیح او مستغرقند
 جمله یک ذات است اما متصف
 خاک را گل کرد و در چل ^{له} با داد
 جان بر تن ز منت ازان تن زنده شد
 عقل را چون دید بی تابلی گرفت
 روح را در صورت پاک او نمود
 چون شناسا شد بجزا قرار کرد
 نفس بر کش را بنجاک افکنده کرد
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
 حکمت او می نهد بار همه
 کوه را بنخ زمین کرد و از نخست

۱۱۱

هم فلک چون حلقه در مانده است
 هفت دو پنج یک باز پیش نیست
 جمله ذرات بر ذراتش گواه
 دو گو ایش بس بود بر یک یک
 سر خوش از جمله بیرون آورد
 باد و خاک و آتش و آب لطیف
 عرش و فرش قطاع مشیت خاک است
 چیست مستغرق که ^{انسان} مطلقند
 جمله یک حرف است اما مختلف
 بعد ازان جان را در آرام داد
 عقل دادش تا بد و بیننده شد
 علم دادش تا شکیبائی گرفت
 این همه کار از کف خاک او نمود
 غرق حیرت گشت تن در کار کرد
 تن بجان و جان بجان زنده کرد
 جمله را گردن بزیر بار اوست
 اے عجب او خود نهد ابر همه
 پس زمین را روی او دریا بست

۱۱۱

له یعنی دو گاه بر حدیث بعد پس بود جمیل ^{له} آب را خون تا سید با عباد آنگه خون زمین ست یا خون ابر کی بار ^{له}
 مفت چون آید یعنی صبح بخوابم و در وقت ^{له} آید و می از دریا بشستن کنایه است با که زمین در آمد تحت
 که لب و دریا از آن ^{له} مستکون را و آداب بیرون کرد آبا و انی انسان و حیوانات صوت بند و کما فی مقدمه این خلد و غیر
 سن کتب بجز ^{له} ۱۱۱

گر تو ای دل طالبی در راه شو
 سالکان را این بدرگاه آمده
 هست با هر ذره درگاه دگر
 توجه دانی تا کدای ره روی
 این زمان کورایان جوئی نهان
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود
 و ربه هم جوئی چه بچون ستاد
 تو نه کردی هیچ گم بنیرے مجھے
 انچه گوئی دا بچه دانی آن توئی
 تو بد و شناس اورا نه به خود
 و اصفان را وصف و درخور نیست
 عجز از ان همیشه شد با معرفت
 مردمی باید که باشد شناس
 و در غلط نبود چه میداند که کیست
 و در غلط افتادن احوال را بود
 نعم خلق از وے خیالے پیش نیست
 گر بنایت نیک و گر بد گفته اند
 برتر از علم ست و بیرون از عیان

می نگر از پیش و پس آگاه شو
 جمله پشاست هم راه آمده
 پس ز هر ذره بد و راه دگر
 و ز کدایان ره بدان در گم روی
 و این زمان کورایان جوئی عیان
 و در نهان جوئی عیان آنکه بود
 آن زمان از هر دو پیردن ستاد
 هر چه گوئی نیست آن بنیرے مجھے
 خویش را شناس صد چندان توئی
 راه از و خیز و بد و نه از خود
 لائق هر مرد و هر نا مرد نیست
 کونه در شرح آید و نه در صفت
 شاه را شناسد او در هر لباس
 چون جمله دست این غلط کردن جلالت
 این نظر مرد معطل را بود
 ز و خبر دادن محالے پیش نیست
 هر چه ز و گفتند از خود گفته اند
 ز آنکه در قد و کچی خود لے نشان

الحمد لله الذي هدانا لهذا...
 یعنی در حقیقت آواز هر دو نفیض با او پاک است ۱۱ معنی در معرفت خدا غلطی را نگذاشته نیست زیرا که برای امتیاز
 غلط علم از حقیقت ضروری است و گفته اند علم او تعالی ماضی نیست پس چنان خواهی گفت که این غلط است این درست
 و در هر شایانی بطریق دیگر بر مردم و ذوق غلطی اشتباه است چنانکه ظاهر است ۱۲

ز نشان جز بے نشانی کس نیافت
 هیچکس را در خودی و بے خودی
 ذره ذره در دو گیتی و هم نسبت
 نیست آواز کس آنگاه که دوست
 صد هزاران طور از آن برترست
 عقل در سودای او حیران ماند
 چلیست بیان در کار او سرگشته
 تو کن چندین قیاس لے حق شناس
 در جلاش عقل و جان فروخته شد
 چون نبود از انبیا و از مرسل
 جمله عاجز و بے بر خاک آمدند
 منکه داغ تا زخم لاف شناخت
 چون جز آن در هر دو عالم نیست کس
 هست و ریای ز جوهر مو جز ن
 بر او ان جوهر دریا نیافت
 آن گو چون در اشکادت نایدت

جان

از خودی

جمع قول معنی بزرگوار

از خودی شناخت

چار که جز جانفشانی کس نیافت
 زو نصیب نیست جز الا اللہی
 هر چه دانی جز خدا آن فهم تست
 کس رسد جان کس آنگاه که دوست
 هر چه خواهی گفت او زان برترست
 جان ز عجز انگشت ز دندان ماند
 دل جگر خائے خون آغشته
 ز آنکه ناید کار بچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مہلوت شد
 هیچکس یک جز وزان دریای کل
 در خطاب با عرفنا کس آمدند
 آن شناخت او را که جز با او ساخت
 با که سازی اینست سودا و ہوس
 تو نہ دانی این سخن شش و پنج زن
 لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
 دم مزن چون در عبارت نایدت

لے یعنی از معرفت ذات باری تعالی کسی را بر او نیست جز اینکه او را بدیده بعضی صفات او تعالی داد و جلای
 اسم و موصولات کرد لا انت کند بعضی صفات معلومہ مطلب نیست که بجز الا اللہ در خودی و بے خودی کسی را نصیب دیگر نیست
 آن ہم بدیده بعضی صفات اہل نبی لے بسیار بر ناتوانا بہر وقت سال خود ۱۲۰۰ سال تک لے حیران کرده شدہ
 شمس لے اشارہ بقول نبی صلعم با عرفنا کس معرفت کس ۱۲۰۰ سال شش و پنج زون از تحیر خاموش شدن تمام با حق
 و در بازی مات شدن مجاز حیران و بریشان آمدن ۱۲۰۰ سال بدیده نیست شد و از لا اللہ بجز لا نشان نیافت لے
 هیچ خبرش نہ شد یا از کلمہ لا اللہ فقط لا نیافت و دیگر نیافت ۱۲۰۰ سال معنی در آن مرتبہ کہ او باری تو بہت نہ آواز
 کسے رسید و در لوح و جان کسی گذر با یداعہ اکابرین سودا و ہوس تو بہت نیست معنی زہر چہ خوب بہم نجا جاست ۱۲۰۰ سال

نہ اشارت می پذیرد نہ بیان
 تو مباحث اصلا کمال نیست و بس
 تو دروگم شو حلوے این بود
 در کیے رو و ز دوی کیسوی باش
 اے خلیفہ زادہ بے معرفت
 ہرچہ آدر د از عدم حق در وجود
 چون رسیدم خرب آدم فطرش
 گفت اے آدم تو بجز جو باش
 و ان کیے کہ سجودک او سربافت
 چون سیر و گشت گفت ای بے نیاز
 حق تعالیٰ گفت اے ملعون راہ
 باش پیش روی او امر و ز تو
 جز وکل شد چون فرو شد جان بجم
 جان بندی یافت تن پستی ز خاک
 چون بلند و پست با ہم یار شد
 لیک کس واقف نہ شد ز اسرار او
 نہ بد انستم و نہ بشناختیم

نہ کسی زو علم دارد نہ نشان
 تو ز تو گم شو وصال نیست و بس
 ہرچہ این نبود و فضولے این بود
 یکدل و یک قبلہ دیک رہے باش
 با پدر در معرفت شو ہم صفت
 جملہ افتادند پیشش در سجد
 در پس صد پردہ برد از غیرتش
 ساجدند ایجلہ تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت اما سرنیافت
 ضائع گم گذار و کار من باز
 ہم خلیفہ آدم و ہم بادشاہ
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 کس نہ ساز و زین عجب تر ظلم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی اعجمی اسرار شد
 نیست کار ہر گداسے کار او
 نہ زمانے نیر دل پر داختم

این
 بیت
 از
 کتاب
 تاریخ
 اسلام
 جلد
 ۱۲
 صفحہ
 ۱۲۰
 ۱۱

یعنی حضرت آدم ربکا و ابن خلیفہ ہرست کما قال اللہ فی جاعل فی الارض خلیفہ ۱۲ جملہ فطرت پاکست
 پیدا بش ۱۲ سالہ سپند نام او انست کہ سپندسی را کی گویند سپند سوختن پریشان کردن ۱۲ سالہ اعجمی
 بضم جزمہ یعنی عجیب آنچہ مردم را در تعبیل نظر نہ بخشہ ہمزہ ۱۲ مع ع یعنی
 اے ملعون تو امر و زور و زور و نیا پیش روی آدمیان استادہ نگراہ و میراہ کن کہ این سبب آزمائش آنا خواہد شد
 لیکن بعد ازین در فردلے قیامت تو را سی آتش عذاب آنا سپند خواہی شد ۱۲

چند گوی جز خموشی راه نیست
 اگر انداز روی این دریای
 گنج در قعرست و گیتی چون طلسم^{۱۱}
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 بعد ازین جانت طلسم بیش نیست
 همچنین میرو بپایانش میسر
 درین این بحر بے پایان بے
 در چنین بحر که بحر اعظم است
 کو کله است این بحر را عالم بدان
 اگر نه ماند عالم و یک ذره هم
 کس چه داند تا درین بحر عمیق
 عقل و جان و دین دل در باقیم
 لب بد و ز از عرش و زکری میسر
 عقل تو چون در سرب روی بنوخت
 کس نداند کینه یک ذره تمام
 چیست گردون سرنگون ناپایدار
 در ره او پا و سرگم کرده
 حل و عقد این چنین سلطانی

زانکه کس راز همه یک آه نیست
 یک آگه نیست از قعرش کس
 بشکند آخر طلسمت بند جسم
 جان شود بیدار و جسم از پیش رفت
 غیب را جان تو جسم بیش نیست
 در چنین دروے بد رمانش میسر
 غرق گشتند و خبر نماند کس
 عالمی ذره است و ذره عالم است
 ذره هم یک کو کله است این هم بدان
 کس شود یک کو کله زین بحر کم
 سنگریزه قدر دارد یا عقیق
 تا کمال ذره نشناختیم
 گر چه یک ذره همی پرسی میسر
 هر دو لب باید ز پدیدان بدخت
 چند پرسی چند گویم و السلام
 بقرارے دامن بر یک قرار
 پرده در پرده در پرده
 کس توان کردن بسر گردانے

در این جانت طلسمت بند جسم

۱۱ این شعر که در این کتاب است از شاعران است که در این کتاب است
 ۱۲ این شعر که در این کتاب است از شاعران است که در این کتاب است

چرخ جز سرگشته بے گم کرده چیت
 او که چندین سال بر سرگشته است
 می نداند در درون پرده راز
 کار عالم حیرت است و حیرت است
 هر زمان این راه بی پایان ترست
 سوی کنه خویش کس را راه نیست
 هیچ دانی راه را و چون راه دید
 گاه گاهی بس عجائب دیده
 هست کار بے پشت و دهنه سر ز پا
 پیشوایان اینک ره بین آمدند
 جان خود را عین حسرت ساختند
 درنگ اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 گر چه منزل گاه او در نار کرد
 باز اسماعیل را بین سوگوار
 باز در یعقوب سرگردان بنگر

او چه داند تا درون پرده چیت
 بے سرو تن گم و این درگشته است
 بکے شود بر چون توئی این پرده باز
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
 خلق هر ساعت دران حیران ترست
 ذره از ذره آگاه نیست
 هر چه افزون راه رفت آن راه دید
 خویش را از جمله غائب دیده
 روست بر دیوار پشت دست غایب
 گاه بیگاه از بے ابن آمدند
 همرو جان عجز و حیرت ساختند
 عمر با او در آن ماتم چه رفت
 تاج محمد از کافران ساله هزار
 متعجب و آتشش منزل شده
 نار را از لطف خود گلزار کرد
 نفس او قربان شده در کوچه یار
 چشم کرده در سر کار پیر

له عاجز بے زقار آک سله یعنی کار نیست که در پشت دارد در درو در درو در دنیا - ابتدا تا اینجا هیچ معلوم نمی شود و نظر
 از حیرت بسوی دیواری می بندد از تعجب پشت دست می خاید ۲ سله مراد از اینها علم السلام ۱۲ سله یعنی دلداده و
 عاشق زار شده ۱۲ سله از اینجیل نصاری ۵ سله فلاخن کلان که در هندوی ^{موتگی} نامند ۱۲ سله در کعبه ۵ سله چشم کردن بینی
 (متغلا کردن بینی منتظر ماندن) ۱۲ سله یعنی بجز راسته دیگر قصد رایج نشان نیابد ۱۲ سله مراد از یوسف که قصه اش مشهور است
 ۲ سله

چند گوئیم چون دگر گفتم نماند
 کشته حیرت شدم یکبارگی
 بے نهایت گر کنارے داشته
 اے خرد در راه تو طیفی به شیر
 در چنان ذاتے من ابله کے رسم
 نے تو در علم آئی و نے در عیان
 نے ز مہستے ہرگز ت سودے رسد
 اے خداے بے نهایت جز تو کیست
 بیچ چیز از بے نهایت بے شکے
 اے جانے خلق حیران ماندہ
 پردہ بر گیر آخر و جانم سوز
 گم شدم در بحر موجت ناگمان
 در میان بحر گردن ماندہ ام
 بندہ را زین بحر نا محرم بر آر
 نفس من گرفت سرتا پاسے من
 جانم آلودہ ست از یہودگی
 یا زین آلودگی پاکم بکن

گر گلے از شاخ می رفتم منماند
 می ندانم چارہ جز بیچارگی
 بے عدد در حصر و شمارے داشته
 گم شدہ در جہت عقل پیر
 و ترسم من در منزہ کے رسم
 نے زیان و سودت از سود و زیان
 نے ز فرعونت زیان بودے رسد
 چون توئی بجد و غایت جز تو کیست
 چون پسرناید کجا ماند کیے
 اے بزیر پردہ پنهان ماندہ
 بیش ازین در پردہ پنهانم سوز
 زین ہمہ سرکشگی بازم رہان
 وز ورون پردہ بیرون ماندہ ام
 تو در انگند کی مرا تو ہم بر آر
 گر نہ گیری دست من احوالے من
 من ندارم طاقت آلودگی
 یا بد رفوغم کش و خاکم بکن

۱۱ چون دگر گفتم نماند چنانکہ گویم اگر چہ گفتم شل گلے از شاخ چیدن بود آن ہم نماند چہ کم و بچونہ بیان کنم
 ۱۲ و چہ طور گل مرادیم ۱۱ ہا کہ ۱۲ یعنی چہرے کہ بے شک بسبب بے نہایت بودن و لا انتہا شدن
 ۱۳ یعنی آید و نام نمی شود پس چہ گوئد کہ ۱۴ بخار رسد ۱۵ مولا ناجیل انصاری

حکایت

خورد عیار بدان دختہ باز
شد کہ تیغ آرد ز ندر گردنش
چون بیا مد مرد با تیغ آن زمان
گفت این نانت کہ داد ای بچکس
مرد چون بشنید این با تیغ تمام
زانکہ ہر مردیکہ نانے ناشکست
نیست از نان خوارہ جان در تیغ
خالقا تا سربراہ آوردہ ام
چون کسے می بشکند نان کسے
تو کہ بحر جود داری صد ہزار
یا الم العالمین در ماندہ ام
دست من گیر و مرا فریا درس
اے گناہ آمرز و عذر آموز من
خونم از تشویر تو آید بجوش

با و ناکش برد و دست بستہ باز
پارہ نان داد آن ساعت نش
دید آن دختہ را در دست نان
گفت این نانم عیالت داد و بس
گفت بر باشد تر نشستن حرام
سوے ادا تیغ نتوان برد دست
ماچہ گوئے خون او ریزم بہ تیغ
نان تو بر خوانن تومی خوردہ ام
حق گذاری میکند آن کس بے
نان تو بسیار خوردم بے شمار
غرق خون بر خشک کشتی راندہ ام
دست بر گھر چند دارم چون گس
سو ختم صدہ چہ خواہی سوز من
ناجو اگر دی بے کردم پوش

۱۱۱ از خوردن - ملاقات کردن ۱۲ رخ و شاق ۱۳ بضم در ناسی یعنی خادم - حرم سرایینی عیال و دختہ را دست
دپاکش بیتہ بجانہ خود برد ۱۴ بضم سین جواب ۱۵ استار خوان ۱۶ کس بیا بد دست بر سر
چند دارم یعنی اورا تا چند رانم چہ گس ماندن کار بیکاران دشو سانست یا ایکہ خاک گس ہر دو دست
خود بر خود پیوستہ میدارد چہین من تلکے عاجز شدہ دست بر سر و دم و احاج و زاری کہم ۱۷ صدہ اے
صد بار صد مرتبہ ۱۸ اک ۱۹ اشارہ کردن ۲۰ اک نبھا اشارہ بنفص کہ دن عیال ہر ز نش ۲۱ کالے کہ لائق جانوری
نہوینی کارنا شایتہ بیکار کرد ۲۲ اے ۲۳ کھل کھل فنادام و درجا گے مواضع خطرناک ماندہ ۲۴ جیل انصاری

من ز غفلت صد گنہ را کرده ساز
 بادشاه بر من مسکین بنگار
 چونکہ دانستم خطا کردم بخش
 چشم من گرمی نہ گرید آشکار
 خالق اگر نیک و گرد کرده ام
 عفو کن دون ہمتہا سے مرا
 مبتلاے خویش و حیران تو ام
 نیم جزو مے تو من بر من نگر
 یک نظر سوے دل پر خونم آ
 گر تو خوانی ناکس خویشم دے
 من کہ باشم تا کسے باشم ترا
 کہ تو انم گفت ہندو سے تو ام
 ہندو سے جان بر میان دارم ز تو
 ہندو سے بادا رخ را مفر دیش تو
 گر نیم ہندو سے چون مقبل شدم
 اے ز فضل نشادہ نو مید کس
 ہر کرا خوش نیست دل پرورد تو
 ذرہ در دم رہے در مان من

تو عوض صد گنہ رحمت دادہ باز
 گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
 بر دل و جان خود و جفا کردم بخش
 جان نہان می گردید از شوق تو زار
 ہر چہ کردم جملہ با خود کردہ ام
 محو کن بجز ہمتہا سے مرا
 گرد و گرد نیک ہم زان تو ام
 کل شوم کہ تو کنی بر من نظر
 و ز میان اینہمہ ہر دو غم آ
 بیج کس در گردن نہ رسد ہی
 این بسم گردن کسے باشم ترا
 ہندو سے خاک سگ کسے تو ام
 داغ بچو جشیان دارم ز تو
 حلقہ کن این بندہ را در گوش تو
 تا شدم ہندو سے زنگی دل شدم
 حلقہ داغ تو ام جاوید بس
 خوش مبادا زانکہ نبود مرد تو
 زانکہ بیدر دست ہیرد جان من

ہر کرا خوش نیست دل پرورد تو
 ذرہ در دم رہے در مان من

لہذا ان بے گناہان کو جو ان بندہ را حلقہ گوش خود کن تا بجا آید و ساندہ اہل اللہ مقبل بیخ
 صاحبہا قبول و توجہ شوند یعنی اگر اسلام ملحد شدم ۱۲ مولانا جیل انصاری ،

کفر کافر او دین دیندار را
یا رب آگاهی زیار بهائے من
تا تم از حد بند سوره فرست
پایه مردمن درین اتم تو باش
لذت نو ^{در کفر} مسلمانم ده
ذره ام گم شده در سایه
ساکلم زبان حضرت چون آفتاب
مانگر چون رشته سرگشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست
تا نیاید بر بزم این جان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس
چون ز من خالی بماند جای من
روے آن دارم که همراهی کنی

ذره در دوت دل عطا را
حاضری در اتم شبهای من
در میان غلتم نورے فرست
کس ندارم دستگیرم هم تو باش
نیستی نفس ظلمتیم ده
نیست از هستی مرا سرامایه
بو که زان تا بم رسد یک شسته تاب
در چم دستے ز غم در رشته من
پیش گیرم عالم روشن که هست
داشتم آخر دله ز انسان که بود
همره جانم تو باش ای همنفس
اگر تو همراهم نباشی و ای من
می توانی که مرا اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

مواجه دنیا و دین گنج و ناس
آفتاب شرع و دریا بے یقین
جان پاکان خاک جان پاک و

صدر بدر پیر و دو عالم مصطفی
نور عالم رحمة للعالمین
جان بریا کن آفرینش خاک و

له باطمینان شادی غشی آتش سه منی آفرینش خاک و صلح جان همه مخلوقات را از قید عذاب پاکند
است درین اشاره است که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و دلیلش آنکه کما خلقت
الافلاک است و دیگر احادیث بدین معنی است و صحیح هم دارد اندک جمیل انصاری ابوبی،

خواجہ کوین و سلطان ہمسہ
صاحب معراج و صدر کائنات
ہر دو عالم بستمہ بر نشتر اک
پیشواے این جهان و آن جهان
مہترین و بہترین انبیاء
ہمدی اسلام و ہادی سبل
خواجہ کز ہر چہ گویم بیش بود
نویشتن را خواجہ عرصات گفت
ہر دو گیتی از وجودش نام یافت
ہمچو شبنم آمدند از بحر جود
نور او مقصود موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور
بہر خویش آن پاک جان را آفرید
آفریش را جز او مقصود نیست
آنچہ ادل شد پدید از جیب غیب
بعد از ان آن نور عالی زد علم
یک علم از نور پاکش عالمست
چون شد آن نور معظم آشکار
قرنها اندر سجود افتادہ بود

آفتاب جان و ایمان ہمہ
سایہ حق نور آن خورشید ذات
عرش و کرسی کردہ قبلہ خاک او
مقتداے آشکارا و دھسان
رہنماے اولیا و اصفا
مفتی غیب و امام جز و کل
در ہمہ چیز از ہمہ در پیش بود
انما انار حمۃ مہدات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت
خلق عالم از طفیلش در وجود
اصل معدومات و موجودات بود
آفرید از نور او صد بحر نور
ہر او خلق جهان را آفرید
پاکدامن تر از او موجود نیست
بود نور پاک او بے بیج پرست
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم ذریت ست و آدمست
در سجود افتاد پیش کردگار
عمر ہا اندر رکوع استادہ بود

در سجود

در سجودات مہدات

لے ہا کر تیکار بندہ اسلکہ انادہ است ہوی قول و علم و وار و بحر و بوند بیدی ۱۲ عہ اول مطلق اللہ ذوی
خدا حضرت رسول اکرم صلم فرمودہ اندو شخ ہوی رح در کارون النبۃ فیج این حدیث میکند ۱۲ میل

سالمها هم بود مشغول قیام
 از نماز نور آن دریاے راز
 حق بداشت آن نور را چون همراه
 پس بدریاے حقیقت ناگه
 چون بدید آن نور روے بجز راز
 در طلب برخو گشت او هفت بار
 هر نظر که جوی بسوے او رسید
 بعد از آن آن نور پاک رام یافت
 عرش و کرسی عکس دانش خاستند
 گشت از انقاسش نور آشکار
 ستر روح از عالم فکرست و بس
 چون شد آن انقاس آن اسرار جمع
 چون طفیل نور او آمد اعم
 گشت او مبعوث تا روز شمار
 چون بدعوت کرد شیطان اطلب
 کرد دعوت هم باذن کردگار
 قدسیان را بارسل بنشاند نیز
 و عورت جوان چو کرد او آشکار

و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید

در تشهد بود بهم عمرے تمام
 فرض شد بر جمله ائمت نماز
 و مدبر بر بے جهت تا دیرگاه
 بر کشاد آن نور را ظاهر رهن
 جوش دروے او فتاد از عروناز
 هفت پر کاثر فلک شد آشکار
 کو کعبه گشت و فلک آمد پدید
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 پس ملائک از صفاتش خاستند
 و ز دل بر فکرش اسرار آشکار
 پس نفث فیہ من روحی نفس
 زین سبب ارواح شد بسیار جمع
 سوے کل مبعوث از آن شد لا جریم
 از بر اے کل خلق روزگار
 گشت شیطانش سلطان زین سبب
 جنیان را ایله اجن آشکار
 جمله را یک شب بدعوت خواند نیز
 شادش بر عالم بود و سوسار

و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید

و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید و در هر وقت که میخواست بر سر او نور میتابید

داعی بهتای عالم بود هم
داعی ذرات بود آن ذات پاک
ز انبیا این عزت و رتبت که یافت
نور او چون اصل موجودات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان
بزد و کل چون اوست او آمدند
روز حشر از بهر شست بے عمل
حق بر اے جان آن شمع هدای
در همه کارے چو اد بود اوستاد
گر چه هرگز او بجزیرے ننگر گشت
در پناه اوست موجودیکه هست
سر عالم اوست در هر رشته
آنچه از خاصیت او بود و بس
خویش را کلید و کل را خویش نید
ختم کرده حق نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام
کافران را داده همت در عقاب
دین و دنیا در پناه همتش

سرنگون گشتند پیشش لاجرم
در کفش تسبیح از آن میکرد خاک
دعوت کل آستان بهرگز که یافت
ذات او چون معطی هر ذات بود
دعوت ذرات پدید آمد نهان
خوشه چین همت او آمدند
آمتی میگوید این بس زین قبل
می فرستد اوست او را فدای
کار شد آنرا که کارے افتاد
بهر هر چیزے نمی باید گریست
در رضای اوست مقصودیکه هست
مرهم ریش دل هر خسته
آن کجا در خواب بند و چکس
همچنان از پس پدید از پیش دید
معجز خلق و نفوت را بدو
نعمت خود را بر کرده تمام
نفس فرستاده بعد از عذاب
زندگی داده ز بهر امتش

صلی یعنی او صلوات بر او باد و در وجود آمده اند و آنحضرت را نماز مشاهده فرموده اند پس بهر چنین
اشیا که در داری کردن امور می نیست تا هم از غایت شفقت در خیر می گفته یا دعوا می کند فرمود از منعه یعنی
ندیده اند و چون می بینم که بپیش برابر می آید و اصل همه اشاره است باینکه هر یک که گفت کم دیگر دامت آیتها

کرده در شب سوخته معجزش روان
 بود از عز و شرف ذوالقبلتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 اتمات مومنین از دارج او
 انبیا پس روشندند او پیشوا
 حق تعالی از کمال احترام
 شگفتی از وی قدر و نفی یافته
 قبله گشته خاک او از حرمش ^{چهار اسود ۱۲}
 بعثت او سرنگونی بستان
 کرده چاه خشک را در خشک سال
 ماه از انگشت او بشکافند
 در میان کتف او خورشید وار
 گشته در غیر البلاد او رهون
 کعبه ز و تشریف بیت الله یافت
 جبرئیل از دست او شد خرقه دار ^{چهار ۱۲}
 خاک در عهدش قوی تر خیز یافت
 ستر یک یک ذره چون بوش عیان

کتابت در حرمش

نسخه از مطبعه دارالحدیث دارالافتاء

ستر کل با او نهاده در میان
 ظل بے ظلی او بر حنا نقین
 هم کل کل بے حسابی یافته
 احترام بر سلین معراج او
 عالمان امتش چون انبیا
 پرده در توریت و در انجیل نام
 پس بین الله خلعت یافت
 مخ مسموم آمده از امتش
 امت او بهترین امتان
 قطره آب و هاش پُر زلال
 مهر و فرمانش از پس تافته
 داشته مهر نبوت آشکار
 وَهُوَ خَيْرُ النَّاسِ فِي خَيْرِ الْقُرُونِ
 گشته امین هر که در و راه یافت
 در لباس و حیه زان شد آشکار
 مسجدی گشت و ظهوری نیز یافت
 امر آنگوز و فخر بر خوان ^{الحی ۱۲}

نسخه از مطبعه دارالحدیث

کتابت

نسخه از مطبعه دارالحدیث

سده در پس کینه مقتدی المانع فرمان کعبه با کسر بندی ۱۲ سده با نعم آب خیرین در سده ۱۲ و غیره اشاره است
 بسوی آنکه کریم اقریت الساعه دانش القدر ۱۲ سده اشاره هست بسوی روایت اسرار بنی شمس انسا
 حالت برمی انی رسول الله کما را در سی جوی علی رضی و اهل علی رضی المعصومین غریبت انشمن نفع رسول الله
 عینه و قال صلیت لیسر تعالی علی رضی الله ما رسول الله و قال کمی ان هذا الصمد کان فی طاعتک طاعتی و کما لرد
 انشمن علیه فروع الله انشمن حتی صلی علی رضی صلوة لیسر کعبه در حدیث شریف آمده جمعت لی الارض مسجد اول و ۱۲

چون زبان حق زبانِ ادست بس
روز محشر خود گرد و سر بسر
مادم آخر که بر میگشت حال
چون دلش بخود شدی در بحر راز
چون دلی او بود ریاضی شکر
در شدن گفته آری خا یا بلال
باز در باز آمدن آشفته او
ز آمدن و شد چون باندیشد خود
عقل را در خلوت او راه نیست
چون بخلوت جش سازد با خلیل
چون پردیس رخ ذاتش آشکار
رفت مریخی بر بساط آغنجاب
چون شد او نزد یک و ز نعلین دور
باز در معراج شمع ذو اسرار
موسی عمران اگر چه بود شاه

بهترین وقتی زمانِ ادست بس
جز زبان او زبانهاے دیگر
شوق کرد از حضرت عزت سوال
جوش او میله بر نغمتی در نماز
جوش بسیار از دریایه ثزن
تا برون اکیم ازین ضیق خیال
کلیتی یا تمیز گفت او
می ندانم تا برویک جان ز صد
علم نیز از وقت او آگاه نیست
پرسوزد در گنج جبرئیل
موسی از وحشت پر دمو سیج وار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب
گشت در وادی المقدس غرق نور
می شنود آواز نعلین بلال
هم نبود آسجاش با نعلین راه

له راحت بود اما کمال قال فی جمع الجواهر یا بلال یا اذن بالعلوه نسر جاد و اما من شغل القلب
وقیل کان اشتغاله بما رآه لاحانه کان بعد غیر ما من الاعمال لدنیة تعباً و کان یسترجم ما لمانها من مناجاة
رب ۱۲ سنه با من کلام کم ان و عا کشفه رقب حضرت عا کشفه صدیق است چنانچه در حدیث دیگر آمده خدا و شطر دیکم
من انیمیر و منی ما کشفه کذاتی جمع الجواهر ۱۳ سنه با من برون کردن جامه و پایش و غیره ۱۴ سنه ام اتارده بسوایه کریمانی
انار کا طلع نعلیک ۱۵ سنه انصاری عا ما یطق عن النوسی ان جو الا و فی یومی ۱۶ سنه در حدیث مواج است که حضرت
صلی الله علیه و آله چون نزد عرش رسیدند و چه تنها می توحش شدند درین اثنا آواز نعلین بلال شد و گوش مبارک رسید و باعث
ظنیت و در آنست گردید و الله اعلم ۱۷ سنه وفات آغنجاب فرموده التهم بالرفیق الا علی ۱۸ سنه
و انهم اقال السعدی سه اگر یک سیر بود بر تبریم + فردین بخی لبه و تبریم -

الحمد لله رب العالمین
و السلام علی من اتبع الهدی
و علی آله و سلم
و علی اهل بیتهم
و علی اهل کونین
و علی اهل جنت
و علی اهل عرش
و علی اهل کعبه
و علی اهل بیت
و علی اهل کونین
و علی اهل جنت
و علی اهل عرش
و علی اهل کعبه
و علی اهل بیت

این عنایت بین که هر جا ه او
 چاکرش را کرد مرد کو س خویش
 موسی عمران جو آن رتبت بدید
 گفت یارب اُمّت ادکن مرا
 گر چه موسی خواست آن حاجت تمام
 لاجرم چون ترک آن خلوت کند
 بر زمین آید ز چارم آسمان
 هندوئی او شد شیخ نامدار
 گر گئی گوید کسی بایدے
 بر کشادے شکل ایک بیک
 باز ناید کس ز پیدا و نهان
 انچه او آخبا بر بسنائی رسید
 اوست سلطان و طفیل او همه
 چون عمر کس تاج آمد بر سرش
 چون جهان از سوسے او پر شک شد
 کیست کونه تشنه دیدار اوست

کرد عورت با چاکر درگاه او
 داد با علین را انهن سوسے خویش
 چاکر او را چنین قربت بدید
 و رطفیل هست ادکن مرا
 لیک عیسی یافت این مالی مقام
 خلق را بر دین او دعوت کند
 روع بر خاکش هند جان در میان
 زان بیشتر نام کرد پیش کردگار
 کو چو رفتے زین جهان باز آے
 تا نماندے در دل مایع شک
 در دو عالم جز محمد زان جهان
 هر نبی آخبا بدائاتی رسید
 اوست شاهنشاه و خیل او همه
 خلق حالی خاک ره شد بر درش
 بحر از تشنگی لب خشک شد
 تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

ق

تا که حالت در کف از کف

له یعنی آسان چام بنا علی الشو بادوم بنا علی تحقیق الله اشاره باینکه هر کس که نمی سکریم میمون الله مطلب
 این اشارت از این است که اگر کسی اعتراض کند که آیا که از آدمیان را جانورست که از دنیا دور و بار دیگر رود دنیا باز آید
 (از) آنرا یعنی شکل این داخل کینه تا در دل باشد که نماند پس در شعر ثالث شیخ جواب میدهد که این امر بجز محض
 برای کسی جائز نیست چه آخبا بواجب شریف رفت باز آمدند اما باز آمدن بیستین آمان محضت چه او در آنوقت
 از امت محضت خواهند شد آخر حق ما دیگر از اودیت ظاهر بود و حقیقتا و مجزیه بود آن کمت خواهد شد چاکر در شکست از سر مسلم
 ظاهر آید اعتراض الله را و سنگ را که در دست او میل می کرد چنانچه مولی دوی غلامه سنگها اندکند و میل بود و گفت که چاکر
 چیست زود الی آخر القسمه ۱۲ قبل انهار ی-

یا رسول اللہ صلی علیہ وسلم در مانده ام
 بیکسان را کسی توئی در هر نفس
 یک نظر سوسه من غمخوار کن
 گرچه چو ضایع کرده ام عمر از گناه
 گر زلاتا من بود ترس مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از درت گر یک شفاعت در رسد
 اے شفاعت خواه مشتے تیره روز
 ناچو پروانه میان جسع تو
 هر که شمع تو به بسند آشکار
 دیده جان را بقای تو بس است
 واروے در دِل من مهر تست
 بر درت جان بر میان دارم مگر
 هر گهر کان از زبان افشاند هم
 زان شدم از بحر جان گوهر نشان
 تا نشانے یافت جان من ز تو
 حاجتم آنست اے عالی گهر
 زان نظر در بے نشانی داریم

باد در کف خاک بر سر مانده ام
 من ندارم درد و عالم جز تو کس
 چاره کار من بجبار کن
 توبه کردم عذر من از حق بخواه
 هست از لایا تو ادرسه مرا
 تا شفاعت خواه باشی یکم مم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر ز نائن آیم به پیش شمع تو
 جان بطول و دل و بند پروانه وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب چهر تست
 گوهر تیغ زبان دارم نگر
 در رهت از قهر جان افشاند هم
 که تو بحر جان من وارد نشان
 بے نشانے شد نشان من ز تو
 که سر فضل کنی در من نظر
 بے نشان جاودانی داریم

لاکرم

لاکرم

لله بیاضی از عذاب خدا غالباً فرمان رسول صلعم است ۱۲ اشاره بایک کبریه لایا تو اس
 روح الله ۱۳ که یازده غایت انقیاد طاعت تو را که جان بر میان نشانی معنی طبع و ذوق و اشتیاق است

راوده

که بر کز آن آب نرسد و نرسد

که در کز آن آب نرسد و نرسد

که در کز آن آب نرسد و نرسد

که در کز آن آب نرسد و نرسد

که در کز آن آب نرسد و نرسد

زین همه پندار و شرک و کفر است
از گنه رویم نه گردانی سیاه
طفل راه تو نم غرقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه

پاک گردانی مرا اے پاکذات
حق یحیی من داری نگاه
گردن آب سیه حلقه شده
دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادر یک طفل در آب افتاد

مادرے را طفل در آب افتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا
آب از بس رفت و آن طفل عزیز
غواست شد و زنا و مادر کان بدید
مادرش در جست و اودا در گرفت
اے ز شفقت دادۀ مهربادران
چون دران غرقاب حیرت ادفتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب
یک نفس اے مونس طفلان راه
رحمت کن بر دل پرتاب
شیرده ما را ز پستان کرم
اے در اے وصف و ادراک مده
دست کس نه سید بر فتراک تو

جان مادر در تب و تاب افتاد
آب برداش تا بنا و استسما
بر شیر آن آب غلطان رفت نیز
شد شبک در آب و دیرا بر کشید
شیر و ادش حالی و در بر گرفت
هست این غرقاب را ناوگران
پیش ناو آب حسرت ادفتم
دست و پاے میزغم از اضطراب
از کرم در غرقه خو دکن نگاه
دستگیری کن به بین غرقاب ما
بر گیمه از پیش ما خوان کرم
از صفات و اصفان پاک آمده
لاجرم، هستم خاک خاک تو

سخنمان بهوده و بخان باطل آمیز این طرح نرسد است که پیشه باطل می کند کانی انبیاء و غیره را اشاره
با کرم مشیم چه راست است که ناو یعنی چوب کاداک که در بعضی مواضع آب از آن به تنوره آسپاریز و شمع می گذارند
آب می بردن بنا و آسپاریز و شمع می گذارند

خاک تو یار ان پاک تو شدند
 هر که خاکے نیست یار ان ترا
 اولش بوبکر آخر مرتضی
 آن کی صدیق همراز و وزیر
 دان کی دریاے آذریم و جفا
 هر که بغض اهل بیت داشته
 دانکه او از جان مطیع آل شد

اهل عالم خاک خاک تو شدند
 دشمن هست او دوستداران ترا
 چار رکن کعبه صدق و صفا
 وان دگر در عدل خورشید منیر
 وان دگر شاه ابوالعلم و سخا
 بے عدد تخم شقاوت کاشته
 در ره تو مستقیم احوال شد

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجہ اول کہ اول یار دست
 صدر دین صدیق اکبر قطب حق
 هر چه حق از بارگاه کبریا
 آن ہمہ در سینه صدیق منور رخت
 چون دو عالم را بیک دم در کشید
 سر فروردی ہمہ شب تابم روز
 ہوئے او تا چین رفت مشکبار
 زین سبب گفت آفتاب شرع و دین
 سنگ از ان بودے بکلیت برداش
 نے کہ شگلش بر زبان گرفت راہ

تائی امین از ہائی افکار دست
 در ہمہ چیز از ہمہ برودہ سبن
 رنجت در صدر شریف مستطفی
 لاجرم تابو و از و تحقیق رنجت
 لب بہ لب از سنگ خوش دم در کشید
 نیم شب ہوئے بر آردے ز سوز
 مشک کردے خون آہوئے تار
 علم باید حجت از سجا تا بہ چین
 تا بہ سنگ بہنگ ہو کر دے زبانش
 تا نہ گوید ایچ نامے حسنہ آتش

لا شرم۔ یہاں صلح و غفقت ہر گز عورت ۱۲ و غیرہ ص ۱۵۰ الطیر الطیر و کان! یعن ۱۱ ص ۱۵۰ عفت بہنگ نصہ
 بارادہ عزم ۱۲ ص ۱۵۰ کنایہ است از کم نمی آید کہ ہمہ اولیاء کم غم و درد و لب از سنگ بہین غادر است
 از خاموش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خاموشی است ۱۲

را آن کی در صفی ہر از وزیران دریاے مست و جفا و ابوالعلم و سخا و خورشید منیر و بوبکر و مرتضی

مردمے جے سنگت کے آید بکار
گفت کاش آن مومئی بر صدر او
ثانی آئین او بود بعد از رسول

خواجه شریع آفتاب مجمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق
آنکه حق ظلم بر او خواند از نخست
آنکه دارد بر صراط ادل گذر
آنکه ادل خلعت از در اسلام
چون نخستش حق دهد در دست
کار دین از عدل او انجام یافت
شمع جنت بود و اندر اینج جمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
چون سید کوهی سوخت زار
چون سخن گفته حقیقت بر زبانش
که ز درو عشق جان می سوختش

بل خداوند و نور پر حق است

خواجہ سنت کہ نور مطلق است

[illegible]

<p>صدر دین عثمان بن عفان آمد دست از امیر المومنین عثمان گرفت از دل پد نور ذی النورین یافت بهر تقوی و حبس کان و نا جان خود در کار ایشان باخته از چپ پیوسته رسم پیوسته بود منتشر در عهد او شد بیشتر هم ز عکس گشت قرآن منتشر شرم دارد و دائم از عثمان ملک حق نخواهد کرد با عثمان حساب بد بجای دست او به رسول که چو ذی النورین نمایب بودی</p>	<p>آنکه غرق بحسب عرفان آمد دست رفت کان رایت ایمان گرفت بسم اول یعنی بندگی ۱۲ روقی کان عرصه کونین یافت یوسف ثانی بقول مصطفی کار ذوالقربی بجان پرداخته سر بریدندش که تابنده بود هم هدایت در جهان و هم هنر هم بعد او شد ایمان منتشر سید سادات گفته بر فلک هم پیغمبر گفت در کشف حجاب چون بود او تا کند بیعت قبول حاضران گفتند ما بر سودی</p>
---	--

در مناقب امیر المومنین حضرت علی مرتضی کریم الله وجه

<p>خواجه حق پیشواست راستین ساقی کوثر امام رهناست مرتضی و محبتی جفت بتول در بیان رهنمونی آمده</p>	<p>لوحه علم و بحر علم و مطلب دین ابن عم مصطفی شیر خداست خواجه معصوم و اما در رسول صاحب اسرار سلطانی آمده</p>
--	--

سله یعنی طاق صله رحم میگردان سبب سرش بریدند سله اشاره بسوی واقعه بیعت رضوان که در آنجا حضرت عثمان بن حاضر بود ۱۲ جمیل سله اشاره است بسوی قول علی رضی الله تعالی عنده ما دون العرش یعنی پر سید از من ماسوله عرش در نتیجه کجالت و جبه این که شعل بر دعوی سوار دانی ارشاد فرموده بتفصیلش در کتب سیر و احادیث است ۱۲ جمیل انصاری-

مقتدا سے دین باستحقاق اوست چون علی از یسیناے حق یکسیت چشم زاد و میکم علی جان آگست از دم عیسیٰ کسے گز زنده خاست گشت اندر کعبه آن صاحب قبول در ضمیرش بود مکنونات غیب گر دید بیضا نبودش آشکار گاہ در جوش آمدے از کار نیش در همه آفاق ہدم می نیافت	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست عقل را در پیش عیش کے تنگسیت ہم علی مخصوص فی ذات اللہست او بدم دست بریدہ کردہ راست حجت شکن بر پشت و بردش رسول زان بر آوردند دید بیضا از حجب کے گزفتے ذوالفقار آسقا قرار کہ فرو گشتے بچہ اسرار خویش در درون میگشت محرم می نیافت
--	--

در تعصب کردن اہلسنت و شیعہ

اے گزشتار تعصب ماندہ گر تو لاف از عقل و از لب میرنی در خلافت میل نیست اے خجیر میل اگر بودے در آن دو مقتدا ہر دو گریہ و دہن از حق در آن شیعہ را اگر نا پسید آرد آمدہ گر نمی آمدے در منع یا ر	و اما در تعصب و در جب ماندہ پس چرا دم در تعصب میرنی میل کے آید ز بوی کایم و سحر ہر دو کردندے پسر را پیشوا منع واجب آمدے بر دیگران ترک واجب را ردا دار آمدند جملہ را تکذیب کن با اختیار
---	--

۱۔ اشارہ است الی کما کہ اصحاب کہ دستا و دعا دیہ شرعی بریدہ بود آنست بریدہ را زبرد کردہ نزد حضرت علی (ع)
۲۔ پنجاب پریدہ جو بیت کو دست زانو شدنی گفت دست ما بریدہ است غرض آنکہ چون برون کو نہ از بر کردہ علی (ع) فرمود
۳۔ سالم بودہ آنکہ کما اسرار فرمایان کردہ است ہر انصاف و معارف و سنیہ بے کینہ آئینہ بختاب بحدے بود کہ کسی را بیان
۴۔ ہر دو نہ نیافت کردہ فامی از دہد معارف و انکشاف کند و آنکہ یعنی اگر با وجود ظلم کردن عین بر علی و ولایت و کبر و کبر
۵۔ صحابہ از آن آتش نرسد نہیں ہر معاصرت بر کینہ مذکورہ الا کہ این از نشان ایشان خلقی محاسن پیر الملوک و جن علی (ع) حضرت علی (ع) را

تا خبر صد احوال کا رسل کے لئے ہر چیز احوال پر مبنی ہو جائے اور رسل کا ہونا

درکنی تکذیب اصحاب رسول
گفت ہر یا ریم نجم روشن ست
بہترین خلق یا ران منند
بہترین چون نزد تو باشد تبعہ
کے رواداری کہ یا ران رسول
تا آشنانش بجا ہے مصطفیٰ
اختیارِ جملہ شان گریست راست
بلکہ ہر چہ اصحاب پیغمبر کنند
تا کنی معزول یک تن راز کار
آنکہ کار او جز بحق یک دم نکرد
او چو چندینی در آوید و بہ کار
میل در صدیق اگر جا نزد بے
در عمر نہ گر میل بودے ذرہ
و اما صدیق مردِ راہ بود
نال و دختر کرد بر جانانِ نثار
پاک از قشر روایت بود او
آنکہ بر ممبر ادب دار دنگاہ

نصف مہر اول سال در تمام در ہر جزو بعد از ان یک ماہ حذف کرد و در ہر

قول پیغمبر نہ کردستے قبول
بہترین قرنها قرن من است
اقرباؤ دوستداران منند
کے توان گفتن ترا صاحب نظر
مرد و ناحق را کنند از جان قبول
بر صحابہ نیست این باطل روا
اختیار جمع قرآن بس خطاست
حق کنند و لائق حق در کنند
میکنی تکذیب سنتی و سنت ہزار
تا بہ زانو بنداشتر کم نہ کرد
حق ز حق در کے برد این ظن مدار
م تکتونی کے روا ہرگز بے
کے پس کشتے بز حشم ذرہ
فارغ از کل لازم در گاہ بود
ظلم نکنند این چنین کس شرم وار
نرا کہ در مغز روایت بود او
خواجہ را نشاندا و بر جا گاہ

صلیٰ قال علیہ السلام اصحابی کا نجوم باہم اقتدیتم اہتدیتم وقال یقیناً لقول قرآن ثم الذین یلوئم ثم الذین یلوئم
ثم الذین یلوئم حد جاری کرد مشہور است کہ حد زنا بود لیکن علامہ محمد طاہر عینی مداد از مجموع الجہات تحقیق میفرماید کہ حد شرب
نہر بود و اما علم امیل صلیٰ علیہ السلام بکسر یعنی پوست اشارہ است بسوی وجہ ظلت روایت حدیث از ابو بکر
حدیث در غصہ اشارہ بسوی قول ابو بکر کہ اگر درین میل و خطا سے بنید پس مرا قتل کنید ۱۲ محمد صلیٰ علیہ السلام

چون بر بند این همه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدش بود کار
 با در منہ شهر را بر خاسته
 بودے ہر روزے درین جس وہوس
 سرکہ بودے بانک بر خوان او
 ریگ بودے گر بختے بسترش
 برگرفتے پھو سقا مشک آب
 شب بر نئے دل زخو دہر داشتے
 با حذیفہ گفتے اے صاحب نظر
 گوئی کے کو عیب من در روئے من
 گر خلافت بر خطا میداشت او
 چون نہ جامہ دشت دوش نہ کلیم
 آنکہ باد خستہ تو اندجنگ کرد
 آنکہ زین سان شاہی خلیے کند
 آنکہ گاہے خست دگاہے گل کشد
 گر خلافت بر ہو امیر اند او
 شہر اے منکد ان بر تمام او
 گر تعصب میکنی از بہر این

نہ بندہ ہر روزہ داشتے
 کار دوس

نہ بندہ

نہ بندہ ہر روزہ داشتے
 کار دوس

ناحق اورا کے تو اند گفت کس
 گاہ میزد خشت و گہ میزند خار
 میشدے در شہر و رہ میخواستے
 ہفت لقمہ نان طعام او را و پس
 نہ ز بیت المال بودے نان او
 درہ بودے بالش زیر سرش
 پیر زن را آب بر کئے وقت خواب
 جلد شب پاس لشکر داشتے
 بیج می بسیخی نفاقے در عمر نہ
 میل نہ کند تحفہ آرد سوئے من
 ہفت من دلقے چرا میداشت او
 بر مرق دخت دہ بارہ ادم
 داند او سوئے پیر آہنگ کرد
 نیست ممکن کو کس نیلے کند
 این ہمہ سختی نہ بر باطن کشد
 خویش را بر سلطنت بنشاندا
 شد تھی از کفر در ایام او
 نیست انصاف بمیر از قہر این

لہ فیہ انکاء و انشا بدیع مطلق گیاہ باشد اکش و غیرہ لہ در معرکہ اعداں شاربہ سوئے ابو بکر صدیق است کہ بر
 انکاء حضرت عاشقہ حدیقہ کلام کرد و گفت چون رسول مسلم ناموش از من چگونہ از تو را می شنوم و اعدا علم ہیں کہ تو غیظ

او فرود از هر دو تو از قهر او تو کن ای جابل حق باشناس بر تو گر این خواجگی آید بسر گر کسی ز میان خلافت بسته نیست آسان تا که جان در تن بود	چند میر می گز نه خوردی نه هراو از خلافت خواجگی خود قیاس زین غمت صد آتش افتد در جگر عهد که صد گونه آفت بسته عهد که خلق که در گردن بود
--	--

حکایت

چون عمر پیش او دین آمد بگوش که خلافت را خریدار می بود چون او دین این سخن شنید از عمر تو بیگن هر که می خواهد ز راه چون خلافت خواست افکندن امیر جمله گفتندش کن ای پیشوا عهد که در گردن صدیق کرد که تو می بجی سر از فرمان او چون شنید این حجت محکم عمر	گفت افکندم خلافت را از دوش می فروشم گر بدینار می بود گفت تو بگذارد و فارغ در گذر بار بر گیر و رود تا پیشگاه آن زمان برخواست از یاران نفیر خلق را سرگشته از بهر خدا آن نه بر عیال که بر تحقیق کرد این زمان از تو برنج جان او کار ازین حجت برداشت تر
---	--

حکایت

چون که آن بدعت ملعون از قضا مرتضی را شربت کرد و ندر است	تا گمان آن زخم زد بر مرتضی مرتضی نه گفتا که خون ریزم کجاست
--	---

له شور فریاد کشی علیه عبدالرحمن بن محمد خلدی علیه السلام ۱۲

عنه بنی غم و غم ۱۲

شریت اور ادہ نخت آنکہ مرا
 شرقتش بردند گفت اینست قمر
 مرتضیٰ گفت سخن کردگار
 منی می ننهادے بے ادبم
 مرتضیٰ را چون کشت آن مرد زشت
 بر عدد و چون شفقش چندان بن
 آنکہ را چندین غم دشمن بود
 چند گوی مرتضیٰ مظلوم بود
 چون علی رض شیر حق است و تاج سر

ز آنکہ ادخواہ بدن ہمراہ مرا
 حیدر ایجا خواہم کشتن ز بہر
 گر بخوردے شرقتم آن نابکار
 پیش حق درختہ الماد علی قدم
 مرتضیٰ بے ادبمی شد در بہشت
 با چو صد نقیش ہرگز گین بود
 بار نقیش دشمنی کے قتل بود
 وز خلافت را اندہ و محروم بود
 ظلم نتوان کرد بر شیر اسے پسر

حکایت

مصطفیٰ جاے فرود آمد براہ
 رفت مردے باز آمد بر شتاب
 گفت پندارم ز درد کار خویش
 چاہ چون بشود آن تابش نبود
 آنکہ در جاننش چنین شورے بود
 در تعصب میزند جان تو جوش
 مرتضیٰ را تو کن بر نحو قیاس

گفت آب آرید لشکر را ز چاہ
 گفت پر خون ست چاہ نیست آب
 مرتضیٰ با چاہ گفت اسرار خویش
 لاجرم پر خون شد و آبش نبود
 دردش کے کینہ مہورے بود
 مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش
 ز آنکہ در حق غرق بود آن حق شناس

لے منفعت بودن ۱۲ آنکہ چندین جال دشمن خود باشد با نقیش کہ نقیش عتیق دابو کہ صدیق
 است گمان دشمنی کہا باشد ۱۲ جمیل انصاری

پنجان ستفرق کارست او
 گر چو تو پر کینه بودے مرتضیٰ
 او تو مردانہ تر آمد بے
 چون بنا حق بود صدیق الحجب
 پیش حیدر خیل اُمّ المؤمنین
 لاجرم چون دید چندان جنگ شور
 اے پسر توبے نشانی از علیؑ
 تو ز عشق جان خویشی بے قرار
 از صحابہ گردشے کشته کسے
 تاجر امن ہم نغمہ شتم کشته نیز
 خواص گفتے چه قنادست اے علیؑ
 اکی آنحضرت صلعم

وز خیالات تو بیزارست او
 جنگ جسته پیش خیل عہ مصطفیٰ
 بن چرا جنگے نہ کرد او با کسے
 او چو برحق بود حق کرنے طلب
 چون نہ بر منوال دین جستند کین
 دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
 عین و لام و یسے دانی از علیؑ
 او نشسته تا کند صد جان نثار
 حیدر کرار غم خوردے بسے
 خوار شد در چشم من جان عزیز
 شہ ترا بنخشے نہا دست اے علیؑ

حکایت

بر تن نازک و دود چوب و دواں
 همچنان از دل احد میگفت احد
 حب و بغض کس نہاند در رہمت

خورد بر یک جا نگہ رونے بلال
 خون روان شد زوز چوب بعد
 اگر شود در پائے خارے ناگمت

ام المؤمنین عائشہ صدیقہ کہ با حضرت علی جنگ کرد۔ باسم جنگ محل شہرت دارد ۱۲ سالہ بالغ تہم جرم
 و بے تیغ و تیش نیز آمدہ و قیل بالہم ۱۲ غمہ یعنی بحضور صحابہ جنگ جسته کہ شیر خد القب و داشت از
 شان اسد اللہ با بیدست کہ از کسے خاکف شدہ حق خود گذارد ۱۲ میل غمہ یعنی از لفظ علی کہ عین لام
 دیا هست با خبر ہستی دار منے و حقیقت آن بے خبر ہستی ۱۲ منہ

لہ ز خیالات تو بیزارست او
 اگر رسا بین دیا لام وانی از علیؑ

لہ بر تن نازک و دود چوب و دواں
 لہ بر یک جا نگہ رونے بلال

آنکہ او در دست خائے مبتلاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
از زبان بت پرستان رسته اند
در فتنوی میکشی دیوان سیاه
گر علی نه بود و اگر صدیق بود
چون بسوے غار میشد مقطعه
کرد جان خویشتن حیدر نثار
پیش یار غار صدیق جان
هر دو جانبازان راه افروشدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن
بچهر ایشان جان فشانند پیشه گیر
تو علی دانی و بو بکر اے پسر
تو را کن سر بهر این واقعه
اونه یک زن بود بل صد مرد بود

ز و تصرف در چنین تو ع خطاست
چند خواهی بود حیران تو چنین
وز زبان تو صحابه خسته اند
گوے بردی گرزبان داری نگاه
جان هر یک غرقه تحقیق بود
خفت آن شب بر فرازش مرتضی
تا بماند جان آن صدر کبار
هم بر اے جان او در باخت جان
جان نشانان در پناه او شدند
هر دو جان کردند بر جانان نثار
گو ترا یا درد این یا درد آن
یا خموش و ترک این اندیشه گیر
وز خدا عقل و جانی بے خبر
مرد حق شور و ز شب چون راه
از قدم تا فرق عین بود

حکایت رابعه

تو چه میگوئی ز یاران رسول
که تو انم داد از یاران خبر
یک نفس پر دای مردم دارم

ز دیکے پرسید کاے صاحب قبول
گفت من از حق نمی آیم بسر
گر نه در حق جان و دل گم دارم

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطیبین
مجلس انصاری

لا اوطع حق لا خود

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گئے برزین غوغم روان شد از بصر آنکہ اورا این چنین دروے بود چون بودم تا کہ بودم حق شناس تو دین رہ نہ خدائی نہ رسول از تیرا و تو لا پاک شو چون کہت خاک کی سخن از خاک گو	خار در چشم شکست اندر رہے من ز خون خویش بودم بے خبر کے طلب گار زن و مردے بود دیگرے را چون شناسم از قیاس دست کو تہ کن ازین رد قبول تو کہت خاک کی درین رہ خاک شو جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو
---	---

گفتار در شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر اُمت

سید عالم بخواست از کردگار تا نیا بد اطلای ہچکس حق تعالی گفتش اے صدر کبار تو نیاری تا بآن حیران شوی عاکتہ گو بود چون حبان ترا تو شنیدی گفتہ اہل محار تو گشتی از گرامی تر نمے	گفت کار اُتمم با من گذار بر گناہ اُمت من یک نفس گر بہ بینی آن گناہ بے شمار شرم داری و ز میان پنهان شوی سیر شد ز دل بیک بہتان ترا پس بجائے خود فرستادیش باز چر گنہ سہتند در اُمت بے
---	--

۱۱- تا آنکہ وجود و بدن در دنیا هست خدا را نہ شناسم پس دیگرے را از قیاس بچو نہ شناسم

۱۲- تیرا بیزاری از ظلمتے نشو و تو لا یعنی دوستی با علی رضو و اولادش

۱۳- اشارہ بقصہ آنکہ کہ آیت تطہر در نزاع شد ۱۲ جیل انصاری

تو نیاری تاب چندانی گناه
 اگر تو میخواهی که کس را در جهان
 من چنان میخواهم لے عالی گهر
 تو من پا در میان رو بر کنار
 کار امت چون نه کار مصطفی است
 خود کن حکم و زبان کوتاه کن
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
 یا قدم در صدق نه صدیق دار
 یا چون عثمان نه بتر حیا و علم باش
 یا مزن دم پند من پذیر و رد
 تو چه مرد صدق و علم حیدری
 نفس کافر اکبش مومن بباش
 در تعصب این فضولی می کنی
 نیست در شرعت سخن تنها قبول
 نیست در من این فضولی لے اله
 پاک گردان از تعصب جان من

امت خود را را کن باله
 از گناه امتت نبود نشان
 کز گنه شان هم ترا نبود خبر
 کار امتت روز و شب با من گذار
 که شود این کار از حکم تو راست
 بے تعصب باش و عزیم راه کن
 در سلامت و وطوبی خویش گیر
 یا که چون فاروق کن عدل خیار
 یا چون حیدر بحر جو دو علم باش
 یا بے بردار و سر خود گیر و رد
 مرد نفسی هر نفس کافر تری
 چون بکشتی نفس را این بباش
 از سر خویش این رسولی می کنی
 چه سخن گوئی زیاران رسول
 از تعصب دار پیوستم نگاه
 گو مباش این قصه در دیوان من

له اشاره است بحدیث نبوی صلی الله علیه و آله ان تو قوا بی فکاکن نفس خود را قبل از آن که مرتکب تلافی سازد و اگر نفس راستی یعنی
 مطیع و خاسعی طاعت شریعت باشد که این است کمال ایمان و کمال فضل و کمال توفیق و این را که تحقیق نیست که موقوف بر آن نتواند
 نیست چنانچه ملا علی قاری در موضوعات کبری میآورد و قال المستقل انه غیر ثابت ثلث هوین کلام بصوفیه و غیره پس بلکه آ
 گروهی چون خبر آحاد مشرکین و مشرکین و ذراع صابیه اعتقاد ایشان من قبیل آنست پس زیاران رسول چنین میگویند

در خطاب با عقل بوسیله مرغان

خطاب با پدر

<p>مرجبا اے پدر ہادی شدہ اے بسر حد سب با سیر تو خوش صاحب اسرار سلیمان آمدی دور اور بند زندان بازدار دور از وقتے کہ در زندان کنی</p>	<p>در حقیقت یک پروادی شدہ باسلیمان منطق الطیر تو خوش از تفاخر تاج درزان آمدی تا سلیمان را تو باشی راز دار باسلیمان قصد شام و روزان کنی</p>
---	--

خطاب با موسیچہ

<p>خدا اے موسیچہ موسی صفت کہ از جان مردم موسیقی شناس ہمچو موسی دیدگار آتش ز دور ہم ز فرعون بھی دور شو پس کلام بے زبان بے خروش</p>	<p>خیر موسیقار زن در معرفت کون موسیقار از خلقت سپاس لاجرم موسیچہ بر کوہ طور ہم یہ بیقات آئے و مرغ طور شو فہم کن بے عقل و بشنوند گوش</p>
---	---

خطاب با طوطی

<p>مرجبا اے طوطی طوبے نشین طوق آتش از بر اے دوزخیت چون خلیل آنکس کہ از غرور دست سر نہ دیند و در آنچون تسلیم</p>	<p>حلہ در پوشیدہ طوق آتشین حلہ از بہر بہشتی و سخن است خود تواند کرد با آتش نشست چون خلیل اللہ در آتش ز قدم</p>
---	--

لہ نام شہر باقیس ۱۲ سالہ باطلسلمانی کہ برہو ۱۱ انگدہ میراند ۱۲ سالہ پرغے سفید
رنگ مثل قری و بعضی مولا را گویند ۱۲ گش

در سخن موسی صفت و موسیچہ

در سخن طوطی

در سخن طوطی

چون شدی از دشتِ فرد پاک حلقه پوش از آتشین طوقِ چرباک

خطاب با یکیت

نم خدای کبکِ خرامان در خرام خوش خوشی از کوهِ عرفان در خرام
 قهقهه در شیو کاین راه زن حلقه بر سندان بیت اللہ زن
 کوه خود در ہم گداز افزائش تا بردن آید ز سنگِ ناثور
 چون ^{مرا} تکلم ناثور یا بی جوان جوئے شیر و انگبین داری روان
 ناثور میران گد مصالح بایدت خود با استقبال صانع آیدت

خطاب با چرخ

مرجا اے پیک بازیز چشم چند خواهی بود تند و تیز خشم
 ناله عشق ازل بر پائے بند تا ابد آن نامہ را کشاے بند
 عقل مادر زاد کن بادل بدل تا یکے بینی ابد را با ازل
 چارچوب طبع بشکن مردوار در درونِ غار وحدت کن قرار
 چون بنار اندر قرار آید ترا صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با درّاج

نم خدای درّاج معراج است ویدہ بر فرق بلے تاج است

لله پرند مشهور که بندی چکر و بول چل گویند الله نه بالفتح و هاء معقوفه بمعنی خوشادین کیے از کلمات
 تحسین است گاه بر لے تاکید نه خد کمری آوند که از کلام معنی ظاهر است الله سندان بلکه آلات
 آهنگران مست که آهین و زر و غیره بیان نماده میگویند بندی آنرا اهلین گویند نه یعنی آنکه بندی کی ترا گفتم نه تها
 نامند و معنی تنگنا یعنی که بر خنجر در آنرا میگویند تا اگر کسی صاحب طاقه از آمدن خود خبر کند طاقه بران تنگنا سندی که سندان
 گویندش بز غلام زبان و غیره الله نام پرند که شکاری که او را چراغ هم میگویند الله بندی میگویند ۱۲

این رنگاه ملکوت است یعنی در جبر

عقل

چون است عشق بشنودی بجان
چونکه بانفس تو گرداب بلاست
نفس را همچون خر عیسی بسوز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز

از بلائی نفس بیزاری ستان
که شود کار تو در گرداب راست
پس چه عیسی جان شو جان فردز
تا خوشست روح الله آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق
خوش بنال از در و دل داؤد و دار
خلق داؤدی بسنے بر کشا
چند پیوندی ز ره بر نفس شوم
گر شود این آهنت چون موم نرم

ناله کنش خوش خوش ز درد و داغ عشق
تا کندت هر زمان صد جان نثار
خلق را از محن خلقت ره نما
همچو داؤد آهین خود کن چوموم
تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خدا اے طاؤس باغ بهشت در
صحبیت این مار در غوغا فکند
بر گرفت سدره و طوبی ز راه
تا نه گردانی بلاء آن مار را
گر خلاصی باشدت زین آرزشت

سوختی از زخم مار بهشت سر
وز بهشت عدن بیرون رفت فکند
کردت از سید طبعیت دل سیاه
که شوی شاکسته این اسرار را
آدمت با خوش گیر در بهشت

خطاب با تذکره

مرحبا اے خوش تذکره و درین
له یخ اول بسنے بلبل نه کبر اول ۱۲ غ کله مرغ صحرایی که بسیار خوش رنگ می باشد این غلط
بال مملو یعنی کبک غلط بعض است ۱۲ غ دک

چشمه دل غرق بحر نورین

سازمان بنامان بر آید

کتابه

اے میان چاہ ظلمت ماندہ خویش را زین چاہ ظلمانی برآر بجو یوسف بگذر از زندان و چاہ گر چنین ملک شکم آید ت	مبتلاے رنج و راحت ماندہ سرزاد بج عرش رحمانی برآر تا شوی در مصر عزت پادشاہ یوسف صدیق ہستم آیت
--	---

خطاب با قمری

خداے قمری دساز آیدہ تنگدل زائی کہ در خون ماندہ اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس سرکن آن ماہی بد خواہ را گر بود از ماہی نفست خلاص	شاد رفتہ تنگدل ! نہ آیدہ در مضیق جس ذی النون ماندہ چند خواہی دید بد خواہی نفس تا توانی سود فرقی ماہ را سونس یونس شوی در صدر خاص
--	---

خطاب با فاختہ

مرجاے فاختہ بکشاے کھن چون بود طوق دفا در گردنت از وجودت تا بود موسے بجاسے گر درائی و بدون آئی ز خود چون خرد موسے معانی آورہ	تا گھر بر تو نشاند ہفت صحن زشت باشد بیوفائی کردنت بے وفایت خواہم از سر تا پایے سوے معنی راہ یابی از خرد خضر آب زندگانی آورد
---	---

لے مضیق بلع میم و کسر ضا دمجہ جائے تنگ از منتخب و جس بالفتح بازداشتن و دیر شدن و کوہ عظیم از
منتخب جائے مجوس ساقن ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام است زیرا کہ نون ماہی را گویند
حضرت یونس در بطن حوت چندے ماندہ است ۱۱ تبیل لے یعنی ہفت صحن آسمان ۱۲ معنی اذان ہستی ۱۳
معہ بالفتح یعنی سرکہ بھڑی را س گویند و در برہان نوشتہ کہ بفتح اول و سکون ثانی معنی میان سر ۱۴ غیاث

خطاب باباز

خفته اے بایز پرواز آمده سرکش چون سرنگونے مانده بسته مردار دنیا آدمی هم زد دنیا هم ز عقبه درگذر چون برگردد از دو گیتی راسے تو	رفته سرکش سرنگون باز آمده تن بنه چون غرق خفته مانده لاجرم مجبور عقبه آدمی پس کلاه از سر بگیرد و درنگر دست زد و القین آید جاسے تو
--	--

خطاب با مرغ زرین

مرجا اے مرغ زرین خوش درے هر چه در پیش آید از گرمی بسوز چون بسوزی هر چه پیش آید ترا چون دلت شد واقف ابر حق چون شوی در کار حق مرغی تمام	گرم شود در کار و چون آتش در آ ز آفرینش جسم دجان کلی بدوز نور حق هر لحظه پیش آید ترا خوشتن را وقف کن در کار حق تو نمائی حق بماند و اسلام
---	---

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

همچو کردند مرغان جهان جمله گفتند این زمان در روزگار چون بود کای قلم ما را شاه نیست یکدیگر را شاید از یاری کنم	آنچه بودند آشکارا و نهان نیست خالی هیچ شهر از شهر بار پیش ازین بے شاه بودن نیست پادشاه را طلب گاری کنم
--	---

سلاطین مرغ زرین مرغی است برابر با کیان مشابیه شکل و راج و اندکی بطاوس نیز مشابیه دارد و پرباش
مانند دوشان و لمان میدارد و گنگون او بگری مائل باشد و کفنی هم میدارد ۱۲ سله اظیم کبکول با ۱۲ سله
از مرغ مسکون ۱۲ سله کله ترفین خمین بجه واه واه بسیار خوب ۱۲ ب و مرغ دک ۱۲ سله قصب میکند از کله و
داشت ۱۲ سله

درایت

طبعی

تأثیر

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

طبع

من جو غائب گشتم از دے کی زمان
 زانکہ می نشکفت از من یک نفس
 نامه او بر دم دیار آدم
 هر که او مطلوبت پیغبر بود
 هر که مذکور حسد آمد بخیر
 سالها در بحر و بر گشته ام
 وادی دکه و بیابان رفته ام
 با سلیمان در سفر بوده ام
 پادشاه خویش را دانسته ام
 لیک با من گر شاہم ہر شوید
 وارہید از ننگ خود دینی خویش
 هر کہ در دے باخت جان از خود بربست
 جان نشانید و قدم در رہ نہید
 ہست مارا پادشاہ بے خلاف
 نام او سمرغ و سلطان طیور
 در حریم عزت است آرام او
 صد ہزاران پرودہ دارد بیشتر
 درد و عالم نیست کس را ز ہر کہ

کو ہر سوے طلبگا رے روان
 ہر دے راتا ابد این قدس
 پیش او در پرودہ ہماز آدم
 زیدش بر فرق گلبر بود
 کے رسد در گردیش باج طیر
 پائے اندر رہے بمرگشتم ام
 عالمی در عہد طوفان رفته ام
 عرصہ عالم بے پیودہ ام
 چون روم تنها کہ نتوانستہ ام
 محرم آن شاہ و آن درگہ شوید
 تاکہ از تشویر بے دینی خویش
 در رہ جانان ز نیک و بد برست
 پائے کو بان سربان درگہ نہید
 در پس کو ہے کہ ہست آن کوہ قاف
 او باز دیک و ماز و دوردور
 نیست حد ہر زبانے نام او
 ہم ز نور و ہم ز ظلمت بیشتر
 کہ تواند یافت از دے بہرہ

لے اشارہ کردن بخلت و خسار می عنق کردن از خجالت ۱۲ کشف و غلطہ پائے کو تن
 اے رقص کردن ۱۲ اب و غلطہ بافتح یعنی طاقت دیار اے ۱۲ اغ

نہجول

کا گشتہ ام

تا بدین حد کہ بلند آراہم

دائماً اوپا دشاہ مطلق است
 ادب سزنا ید ز خود آخجا کہ اوست
 نہ بدورہ نہ شکیبائی ازد
 وصف او چون کار جان پکن نیست
 لاجرم ہم عقل جان خیرہ ماند
 بیج دانائے کمال او نہ دید
 در کمالش آفرینش رہ نیافت
 قسم خلقان زان کمال نشان جمال
 برخیا ئے کے توان این رہ سپرد
 صد ہزاران سرچو گوے آخجا بود
 بسکہ خشکی بسکہ دریادر رہست
 شیر مردے باید این رہ را شکیں
 روے آن داکر کہ حیران می رویم
 گر نشان یا ہم ازد کاسے بود
 جان بجانان کعبا ید بکار
 مرے باید تمام این راہ ما
 دست باید شست از جان مردوار
 جان بجانان نیرزد بیج چیز

در کمال و عز خود مستغرق است
 کے رسد علم و خود آخجا کہ اوست
 صد ہزاران خلق سودائی ازد
 عقل را سرمایہ ادراک نیست
 در صفا نشی چشم مایان خیرہ ماند
 بیج بنائے جمال او نہ دید
 دانش از بے رفت بیش رہ نیافت
 ہست اگر بر ہم نہی مشت خیال
 تو باہمی کے توانی نہ سپرد
 ہائے ہائے ہوے ہوے آخجا بود
 تو نہ پنداری کہ راہ کو تست
 ترا کہ رہ دورست و دریا زرق زرن
 در رہش خندان و گریان می رویم
 ورنہ بے اوزیتن عارے بود
 اگر تو مردی جان بجانان مدار
 جان نشاندن باید این در گاہ را
 تا توان گفتن کہ ہستی مرد کار
 ہنچو مردان ہر نشان جان عزیز

لہ توئی ست کہ ازان اشیائے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲ لہ یعنی اقسام مخلوقات و ازان
 کمال و جمال بجز خیال ہرہ نیست زیرا کہ قسم بالکسر یعنی بہرہ و وحدہ است ۱۲ جمیل

گر تو جائے برفشانی مردوار	بلکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثار دل نواز	صد هزاران جانت آید پیش باز

سبب افتد خبر سیم رخ در صورت تمثال

ابتداے کار سیم رخ اے عجب	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین بیفتادش برے	لاجرم پر شور شد بر کشورے
هر کس نقشه ازان پر برگرفت	هر که دید آن نقش کاے برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان جنیت	اطلبه العلم دیو بالقتین ازینست
گر نگشته نقش پیرا و عیان	این همه غوغا نبوسے در جهان
این همه آثار صنع از فرات دست	جله جانها ز نقش پیرا دست
چون نه سر سپیاست صفش ران زن	نیست لائق پیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد در بند	سر برآه آرند و یا اندر نهند
جله مرغان شدند ان جانگاہ	بقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر کیے به صبر یے بسیار کرد
عزم ره کردند در پیش آمدند	عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز دور بود	هر کیے از رفتش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کار ساز	هر کیے عذر درگرفتند باز

عذر آوردن ملبس

لبس شیدا و آرد مست مست	در کمال عشق نه نیست و نه هست
------------------------	------------------------------

له کبریا با اولیست مشهور و ادهی رخ ازان گویند که بر لون که در بر یک رخ باشد همه در بر اے او موجود یعنی گویند که بجز این اسم فرضی وجود ندارد صاحب برهان سیم رخ را عفا نوشته اے غیو که معنی طلب کند علم را اگر چه در چین باشد این حدیث را یکی و غیره روایت کرده اند که زانی مقاصد و غیره از اهل نصاری سله صنع باضمم کاگریشی و کله این نوشته شده است
- ۱۲ -

درینے کمر زکرا و از داشت

لگا کمر زکرا و از داشت شد بر سر او کمر از داشت

شده در اسرار معانی غره زن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق
نیست چون داود کیس فتنه کار
زاری اندر نه زنگار من است
گلستانها پر خروش از من بود
با گویم هر زمان رازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد
هر که شور من بید از دست شد
چون نه بنیم محرمی سالے دراز
چون کن معشوق من در نو بهار
من به پردازم خوشی با او دلم
از معشوقم چو نا پیدا شود
زانکه رازم در نیابد هر یک
من چنان در عشق گل متفرقم
در شرم از شور گل سودا بستم
طاقت سیرغ نادر و جلیله
چون بود صد برگ دلدار مرا

زیر هر منغی جهانے راز داشت
کرد مرغان رازبان بند از سخن
چند شب یکدم تکرار عشق
تا زبور عشق خواهم زار زار
زیر چنگ از ناله زار من است
در دل عشاق جوش از من بود
در دهم هر ساعت آوازے دگر
همچو دریا جان من شور آورد
گرچه بس هشیار آید دست شد
تن زخم با کس نه گویم هیچ راز
شکوبے خویش بر گیتی نثار
حل کنم بر طاعت او مشکلم
بلبل شوریده کم گویا شود
راز بلبل گل بداند بے شک
کز وجود خویش محو مطلقم
زانکه معشوقم گل رغبتا بستم
بلبل را بس بود عشق گل
که بود شے بر گی کار مرا

عشق از آن کانی که از او عشق شد و عشق از او عشق شد و عشق از او عشق شد

له یای سرون آواز یک کوکبا لیم شد استع! بلع میخ روحی، میداراک تله شوریده بیخه خور کره
و پریشان مالی است مجازا بیخه دیوانه عاشق ستم چون بلبل عاشق گل است لقا و را شوریده گفته ۱۲-
استع! بلع لیم خشنا، کاش شے بے مفرسانی چه برگ یعنی سامان میاید و برگ و مصرع بل بیخه مشکو و دق است ۱۳-بلبل

گل کہ جائے بشکفد چون دلکشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
کے تواند بود ببلبل کس شبے

از ہمہ در روئے من خند و خوشی
خندہ بر روئے منش ظاهر شود
خالی از عشق چنان خندان لب

جواب داون پد مليل را

ہر بدش گفت اے بصورت ماندہ با
عشق روے گل بسے خارت نہاد
گل اگر چہ ہست بس صاحب جمال
عشق چیزے کان زدال آرد پدید
خندہ گل گر چہ در کارست کشد
در گذر از گل کہ نکل در نو بہار
گر ترا شرمے بودے ہر گزہ بچشم
لیک ہر کو چون تو بے شرمے بود

پیش ازین در عشق و در غنائی منازل
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
حسن او در ہفتہ، گیر و دال
کامان را زان لال آید پدید
روز و شب در نالہ زارت کشد
بر تو می خند و بے شرم دارد
ننگرستی در رخ گل جز بخشم
از چنین کارش کے آزرے بود

حکایت بر بیل تمثیل

شهریارے دختر چون ماه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت

مالے پُر عاشق گمراه داشت
ز آنکه چشم نیم خوش مست بود
عسل سیراب ز لبش آب خشک داشت

علاء الدینی گل دھنکے سنگتے میشود چون بغور بینی دول بسوے دی ستو جگنی ترا معلوم شود که از همه نیمی دوشی
بر روستے منی خند ۱۲۵۱ یعنی نفق کبخی که او خود را دل پذیر باشد خوب نیست و همین سبب که لان را
از عشق جنین محقوق ملاے پیدا ری شود و بر لاندوال عاشق شوند ۱۲۵۲ خشم یا کسر غضب و در سراج
لونه کد خشم باقع یعنی غضب کسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی است ۱۲ فرزند ۱۲۵۳ آزر م یعنی شرم ۱۲-

کز جاش ذرّہ پیدا شدے
گر شکر طعم لبش بشناخته
از تقیّا میرفت درویش اسیر
گر ^{کے الفاظ} دہ در دست داشت آن بینوا
چشم او چون بر رخ آن مہ قناد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت
آن گدائے خندہ او چون بدید
نیم نان داشت آن گدائے یحجان
نہ قرارش بود شب نہ روز ہم
یا کردے خندہ آن شہریار
ہفت سال القصہ بس آشفته بود
خادمان دختر و خدمتگاران
عزم کردند آن جفاکاران مجمع
در نہان دختر گدرا خاند گفت
قصہ تو دارند بگریز و برو
آن گدائے کہ من آن روز دست
صد ہزاران جان چون من بقرار

و بیرون
دینار

عقل از لای عقلی رسوا شدے
از نخل بفسر دے دگداخته
چشم آقا دش بران ماہ میر
نان او مانده ببد بر ناکھا
گر گدہ از دستش شد و در رہ قناد
خوش درو خندید و خوش خوش در گذشت
خوش را بر خاک غرق خون بدید
زان دو نیمہ پاک شد درین مان
دستم نہ زد از گریہ و اند سوز ہم
گریہ آقا دے برو چون ابرزار
با سگان کوئے دختر خفتہ بود
جلہ گشتند اے عجب واقف بران
تا ببرند آن گدرا اسر چو شمع
چون توئی را چون منو کے بود جفت
بر درم نشین تو بر خیز و برو
ششہ ام از جان کہ شتم از تو مست
باد بروئے تو ہر ساعت تبار

لے باغ لذت جزو اک لے باکسر لارہ آن کہ معرئی غیث گویند ۱۲ م غلہ بیخے نانمانی نان بزبان ازوش ۱۲ لے
دم زدن لے کلام کردن ۱۲ لے بیخے چون آن درویش را درایم فراق خندہ مشوق یاد آدے شل بر از شول بگرہ
خندے ۱۲ لے یعنی دختر شاہ گدرا را در خلوت طلبیدہ یا او گفت کہ من دختر بادشاہ ام و تو فقیر بنوا بہستی پس خود
غور کن کہ دھال من چگونه صورت بہ بندد بر آنکہ دھال من و تو خیلے دشوار بل محال ست بہل از خیال عشق من در گذر
بلانندن زد و بگریز کہ خود بخوان من را دہ قتل کردہ اند کہ دست از جان شستن بمن از زندگی مایوس شدن ۱۲ جہل نصاری

چون مرا خواهند کشتن: اصواب
چون مرا سرمی بریدی را نگان
گفت چون میدیست بس بے هنر
بر سر و ریش تو خندیدن رواست
این گفت و رفت از پیش چو دود

یک سوالم را بطعنه ده جواب
از چه خندی می تو بین آن زمان
به تو خندیم از آن اے بے خبر
لیک در روی تو خندیدن خطاست
هر چه دید احولا همه نیچے نبود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دمان پر شکر
باشه گشته پیش از فردا
در سخن گفتن شکر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر بیکس
من درین زندان عالم مانده باز
خضر مرغانم از انغم سبز پوش
من نیارم در پر سیم رخ تاب
سر کنم در راه چون سودایی
چون نشام هست ز آب زندگی

در لباس فتنه با طوق زر
هر کجا سر سبزی از پر او
در شکر خوردن پیکه خیشند آمده
چون من را آهین ساز و قفس
ز آرزو بے آب خضرم در گداز
بو که تاغم کرد آب خضر نوش
بس بود از چشمه خضرم یک آب
میروم هر جا که چون هر جای
سلطنت و ستم دهد در بندگی

جواب دادن به طوطی را

به دیش گفت ای ز دولت بے نشان
جان ز بهر آن بکا رأید ترا

مرد نبود هر که نبود جان نشان
تا دمی در خور دیا رأید ترا

له العظمیٰ دگست سبز زدی اهل شاه برگ سبز پسته ارغله نام برنده که گوشت برندگان و گری می خورد و کفش و غیره
سکه بگبیلے بجا و خیزنده و بگره ریز گریزنده با در و زیاده است از سکه خفت تو انغم گدازنی ابرمان می آید که آب خضر
آب حیات خوردن تو انغم سبب توفی از رشیدی و آن طائر است سبز که برون از لاطط نامند و توفی طائرے و یک
است که درایم رسیدن تو بیای آید و خوردن تو را دگست میماند و من منسوب به تو است کدانی انباشت از مبل انصاری

طعنه
کلامی که در
کلامی که در

نشان

نشان

نشان

آب حیوان خواهی از جان دوستی جان چه خواهی کرد بر جانان فشان رنج و محنت بسکه ذوالقرنین بر گر تو هم چون اوشوی در تاختن در گذر تو زین هوا و زین هوس چون ترا از جستن این چاره نیست رو که عمرت صرغ شد در پیج پیج	رو که تو مغزے نداری پوستی در ره جانان چو مردان جان نشان ز اشتیاق آب حیوان هم برد جان خود در ره بساید با خن تا نه گدی عاجز اندر دست کس رو که چون تو در جهان بچاره نیست کاروان زندگی در پیج پیج
--	---

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بوگذا آن دیوانه عالی مقام روئے آن داری که باشی یار من ز آنکه خوردی آب حیوان چنگاه من در انم تا بگویم ترک جان نے چه تو در حفظ جانے مانده ام بتر آن باشد که چون مرغان ز دام	خضر با او گفت اے مرد تمام گفت با تو بر نیاید کار من تا بماند جان تو تا دیر گاه ز آنکه بے جانان ندارم برگ جان من بتو بر خط جان افتانده ام دور تر باشی من از هم و السلام
--	---

عذر آوردن طاووس

بعد از آن طاووس آمد ز رنگار	نقش هر پریش چه صمد بل صدف ار
-----------------------------	------------------------------

یعنی چون از اردوی آپ حیوان مست ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری ملایم از حیوانه عاشقی
دوست پس معلوم گفت که مغز نداری و دگر سر پوست هستی پس از دعوی عشق باز کردی عشق بیرون شو که
تناسی که تو داری عشاق از آن مبرا آنکه جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر و انده اشقی
حضرت خضر علیه السلام از یک نظر خلق او را دیوانه شمرده بودند و در حال عاقل مقام و طایب و ق و عاشق کامل بود
پسید آیتنا سیه همراهی من داری او جواب داد و نه چرا که تو طالب حیات هستی و من در عشق مات را پسند میکنم و خواهم که جان خود
را بر جانان فاش کنم که بے جانان زندگی بے طعم است و من میگویم که زندگی و فانی الهی برمان و غیره

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا جان خود را فدا کند خداوند او را در بهشت با خود خواهد داشت

چون عروس جلوه کردن ساز کرد
گفت تا نقاش غنیم نقش بست
گرچه من جبریل مرغام و یک
یا رشت با من بیک جلا رزشت
صحبت آن یار در خونم فگند
چون بدل کردن خلوت جلے من
عزم آن دارم کزین تار یک جلے
من نه آن مرغم که در سلطان رسم
کے بود سیم رخ را پر دای من
من ندارم در جهان کار دیگر

هر پر او جلوه آفتاب کرد
چینیا ز اشک قلم انگشت دست
رفت بر من از قضا کاسے ز نیک
تا بیفتادم بخواری از بهشت
وز بهشت عدن بیرونم فگند
تخت بنیادے من شد پای من
رہبرے باشد بخلد م رہنماے
بس بود انیم که در دربان رسم
بس بود فردوس عالی جاے من
تا بهشتم ره دید بار دیگر

جواب دادن پد پطاؤس را

پد پش گفت لے ز خود گم کرده راه
گو بیا نزدیک شو این آن بهشت
خانه نفس ست خلد پر ہوس
حضرت حق ہست دریاے عظیم
قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود

ق ہر کہ خواہد خانہ از پا و شاہ
خانہ از حضرت سلطان بہشت
خانہ دل مقعد صدق ست و بس
قطرہ خرد دست جنات نعیم
ہر چہ جز دریا بود سودا بود

لے ہر کہ خانہ از بادشاہی طلبہ کہ کہ بیا نزدیک شو این و آن ترک کن چہ بہشت نیز کیے خانہ از
حضرت سلطان ست پس حضوری حاصل کن کہ ہمہ حاصل شود بے حضوری بہشت ہم چیز نیست
بلکہ خانہ نفس ست ۱۲ جیل لے اشارہ است بآیہ کہ میر فی مقعد صدق عند ملک مقدر ۱۲ سورہ قمر ص ۴۰

چون به سامی توانی راه یافت
هر که داند گفت بخورشید راز
هر که کل شد جز در ابا او چه کار
مگر تو هستی مرد کلی کل به بین

سوے یک شبنم چرا باید ستافت
کے تواند ماند از یک ذرہ باز
وانکہ جان شد عضورا با او چکار
کل طلب کل باش کل شکر گلین

حکایت سوال کرون شاگردان استاد

کرو شاگردے سوال از استاد
 گفت آدم بود پس عالی گھر
 ہاتھ برداشت آواز بلند
 ہر کہ در ہر دو جهان بیرون ماست
 ما زوال آیم دوے ہر چہ بہت
 جان چہ باشد پیش جانان صد نہار
 ہر کہ جز جانان بچنیرے زندہ شد
 اہل جنت را چنین آد خبر
 اہل جنت چون نباشند اہل راز

کمزہشت آدم چہایرون قناد
چون بغرو سے فردا آورد
کامے بہشت کردہ از حد گونہ بند
سر فردا آور بچیزے دون ماست
ز انکہ نتوان زد بغیر دوست دست
جان بیجانان کحسا آید بکار
گر ہمہ آدم بود نگندہ شد
کا ولین چیزے دہند آخا جگر
زان جگر خوردن ز سر گزند باز

عذراً ورون بط

بطالعبد پاکی بدون آدنز آب
گفت در هر دو جان ندهد خبر
کرده ام هر خطه غصه با صواب

در میان جمع با خیر انشیاب
کس زمین یک پاک ره و پاک تر
بار با سجاده انگن دم بر آب

ملک جاده بافتح رشتہ یاز صراح و مدله و ہا بحکم و نوید و دوسروری و کشف اللغات بافتح و بالغ و صاحب الالفاظ
فقط بحکم و نوید یعنی ہر صریح و ہر دو جان مجزا است از ان سر خود بگیر زیرا کہ از ان دون و کس
یعنی ما سوا الله گذار و بسوی خداوند تعالی متوجہ شو اہل نصاری عمہ با پنج جہ سعید کہ برین

شمارت ۱۲

ہم فنا در آب دارد در نگر	ہر چه را بنیاد بر آبلے بود
گر ہمہ ز آتش بود آبلے بود	کس نہ دیدہ آب ہرگز پاکدار

عذر آوردن کلبک

سگرش و سرمست از کان در رسید	کلبک بش خرم خرامان در رسید
خون ادا زدیدہ در جوش آمدہ	سرخ منقار و قبا پوش آمدہ
گاہ می پچید پیش تیغ ستر	گاہ می پردید بر کوہ کمر *
بر سر گورہ فراوان گشتہ ام	گفت من پیوستہ در کان گشتہ ام
تا تو انم بود سر ہنگب گمر	بودہ ام پیوستہ در کوہ کمر
بس بود این آتش خوش حاکم	عشق گوہر آتشی زد و در دلم
سنگریزہ در درونم خون کند	تف این آتش چو سر بیرون کند
سنگ را خون کرد و بلے تاخیر کرد	آتشی دیدی کہ چون تاخیر کرد
ہم معطل ہم مشوش ماندہ ام	در میان سنگ آتش ماندہ ام
دل پرت آتش میکنم بر سنگ خواب	سنگریزہ و بخورم در تف و تاب
بنگرید آخر بخورد و خواب من	چشم بکشاید اے اصحاب من
با چنین کس از چہ باید جنگ کرد	آنکہ بر سنگی بخت و سنگ خورد
زاکہ عشق گوہرم در سنگ بست	دل درین سختی بصد اندوخت
حکمت آسپنجر باشد در گذر	ہر کہ چیزے دوست دارد در گمر
جان او با کوہ پیوستہ مدام	ملک گوہر جادوان دارد نظام

لے کوہ کمر مغلوب الاضافہ یعنی میان کوہ و بندہ ی آن ۱۲ اب لے یعنی بیکار ۱۳ لے پریشان ۱۴ عہ مراد از تیغ

تیغ کوہ دست یعنی تلہ کوہ کہ سابقہ مذکور شدہ ۱۵ جمیل

نام بآب آب نام آتش بود آبلے بود کہ نیست کلبک خرم کس خرامان و تیغ پیش آمدہ در دریا و کوہ کمر

چون سلیمان کو آن گوہر نگین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید
بود چل فرنگ شاد و روان او
گر چه شاد روان چل فرنگ داشت
گفت چون این ملک است این کار و بار
زین نمی خواهم کہ در دنیا و دین
پادشاها من بچشم اعتبار
ہست این در جنب عقبی مختصر
من ندارم با سپاہ و ملک کار
گر چه زان گوہر سلیمان شاہ شد
زان پانصد سال بعد از انبیاء
آن گھر چون با سلیمان این کند
چون گھر نگینست چندین کان کن
دل ز گوہر بکن اسے گوہر طلب

شد بفرمانش ہمہ روے زمین
جملہ آفاق در فرمان بدید
بادمی بڑویش در فرمان او
ہم بنا بر نیم دانگے سنگ داشت
زین قد شگست دائم پا کردار
با زماند کس بملک ہمچنین
آفت این ملک دیدم آشکار
بعد ازین کس راہ مدہ ہرگز دگر
میکنم زنبیل باقی اختیار
آن گھر بودش کہ بندہ راہ شد
با بہشت عدن گرد آشنا
کے چو تو سر گشتہ را متکین کند
جز بر لے روے جانان جان کن
جو ہر ہی را باش دائم در طلب

عذر آوردن ہماے

پیش جمع آمد ہماے سایہ بخش
خسروان را ظل او سرمایہ بخش
آن ہماے بس ہمایون آمدہ
کہ ہمہ در ہمت افزون آمدہ
گفت اسے پرنندگان بحر و بر
من نیم مرغے چو مرغان دگر

لے اسے بغیر دال و قبل بفتح معنی بساط شامیانہ و سائبان ۱۲ خٹلہ بفتح پہلو ۱۲ خٹلہ یعنی بعد از
پانصد سال از عقب ہر انبیا علیہم السلام در بہشت رود زیرا کہ در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستادہ باشد و ہمہ

<p>ہمت عالم در کار آمدست نفس سگ را خوار دارم لاجرم پادشاہان سایہ پرور دمنند نفس سگ را استخوانی میدہم نفس را چون استخوان دادم دام آنکہ شہ خیزد ز ظل پرتاد جلہ را در پرتاد باید نشست کے شود سیم رخ سرکش یارین</p>	<p>عزت از خلقم پدید آمدست عزت از من یافت فریدون و جم ہر گد اطمعان کجا مردمنند روح را زین سگ مانے میدہم جان من زین یافت آن عالمقام چون توان چھید سر از فراد تا ز ظلش ذرہ آید بدست بس بود خسرو نشانی کار من</p>
--	--

جواب دادن ہدیہ ہاے را

<p>ہدیہش گفت اے غرور کردہ بند نیست خسرو نشانی این زمان خسروان را کاشکے نشانئی من گرنہم خود کہ شاہانِ جہان لیک فردا در بلا عمرے دراز سایہ تو گر ندیدے شہسار</p>	<p>سایہ در چین بیش ازین بر خود خند ہمچو سگ با استخوانی این زمان خویش را از استخوان برہائی جلہ از ظل تو خیزند این زمان جلہ از شاہی خود مانست باز در بلا کے ماندہ تار و ز شمار</p>
---	---

حکایت دیدن شخصے سلطان محمود را

<p>پاکبازے بود در راہ صواب گفت اے سلطان نیکو روزگار</p>	<p>یک شے محمود را دید او نجاب حال تو چونست در دارالقرار</p>
--	--

سہ گز نشینی بر اے عبادت حق تعالیٰ ۱۲ سہ صواب بالغ راست و درست کہ خطا باشد
و بھنے راستی و درستی ۱۲ منہ ۱۲ دارالقرار بھنے بہشت و جنت ۱۲ منہ

۵ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۶ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۷ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۸ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۹ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۱۰ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۱۱ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید
۱۲ جملہ فراد و انرا در ان تہ گہ کہ شے در ان تہ غفلت آید

لاخبر
لا فک
لا تر نوینا بیوینم سخاں لکھنوی
لا سسہ کاری
لا گون گون پتھورا

گفت تن زن خون جان من مرize
 بود سلطانیم پسندار و غلط
 در د سلطانیم پسندار است و پس
 هر که سلطان جهان دار آیدست
 چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
 اگر تو خوانی جز پریشا غم مخوان
 سلطنت اورا است من آسودم
 کافکے صد چاہ بودے جاہ نہ
 نیست این دم بیج سیرون گراما
 خشک بادا بال ویر آن ہاے

دم مزن چہ جائے سلطانیت خیر
سلطنت کے زئید از مشق سقط
سلطنت اور اسرا و است و بس
سلطنت اور اسرا و است و بس
تنگ میدارم ز سلطانی خویش
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
گر بد نیا در گدائی بودے
خوشه چینی بودے و شاہ نہ
باز می خواہند یک یک خون مرا
کو مرا در سایہ خود داد جاے

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرسرا از
 سینه میگرد از سپهر داری خوش
 گفت من از شوق دست شریار
 چشم از ان بگرفته ام زیر کلاه
 در ادب خود را بس پرورده ام
 تا اگر روزی بر شاهنم بر ند

کرد از ستر معانی پرده باز
لایق می زد از گله داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزه گار
تا رسد پایم بدست پادشاه
پهچو مژمانان ریاضت کردم
از رسوم خدمت آگاهم برند

له تن زدن محل کردن - خاموش کردن ۱۲ کشف له سقط البقیین خطا کردن در کتاب و در حساب
از لطافت و کبرترین و کبر اول و سکون ثانی بجز ناتمام از شکم افتاده و در خیابان نوشته که بقیین
در اصل یعنی غلط و خطاست و بجا نویسنده بگفتن تسلسل ۱۲ مع مراض ریاضت و محنت گفته که در اصل

<p>از کجا سیرغ را بمینم نجواب لقمه از دست شاهم پس بود چون ندارم رهرو را پانگاه هر که ادشایسته سلطان بود من اگر شایسته سلطان شوم روے آن دارم که من فرست شاه گاه شه را انتظار می کنم</p>	<p>چون کنم بیوده سوے او شتاب در جهان این پانگاهم پس بود سرفرازی میکنم بردست شاه پیش سلطان هر چه گوید آن بود بر که در وادی بے پایان شوم عمر بگذارم خوشی آن جا نگاه گاه در شوقش شکار می کنم</p>
--	---

جواب دادن همد با زرا

<p>از صفت دور و بصورت مانده باز بادشا هی که بر و دیب بود ز آنکه بے همتا بشا هی اوست پس سازداد از خود بیغزی سرے جز وفاد جز مدار نبودش یک زمان دیگر جفا کاری کند کار او بیشک بود باریک تر جان او پیوسته باشد در خطر دور باش از وے که دوری خوش است کاسه شیده در پیش شایان دور باش</p>	<p>همدش گفت اے گرفتار مجاز شاه را در ملک اگر همتا بود سلطنت را نیست جز سیخ و کس شاه نبود آنکه در هر کشورے شاه آن باشد که همتا نبودش شاه دنیا گرد و نادر سی کند هر که باشد پیش او نزدیک تر دائماً از شاه باشد بر حذر شاه دنیانی آتش چون آتش است زان بود در پیش شایان دور باش</p>
--	---

له شاکسته بوزن آهسته یعنی لاکت و بهتر اغاث و بران سله یعنی شایان دنیا ملوک مثل چون آتش انداز ایشان
دمد باش چو که قرب شان خطرناک و دور کی ز ایشان باعث شادمانی است ۱۲ اعه مثل شومست که نزدیکان امیش بود
جیرانی ۱۲ تمیل

حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام خود

گشت عاشق بر غلامی سیمبر
 نه نشسته و نه آسوده طبع
 دامنش در پیش چشم خویش داشت
 آن غلام از بیم جان بگذاخته
 بس نهادے سبب بر فرق غلام
 آن غلام از بیم گشته چون زریز
 کز چه شد گلگون رویش چون زر
 شرح ده کین زردی روی چهرست
 گر رسد از تیرش آسب مرا
 در سیاہم تا تامل خود نبود
 جمله گویندش ز بخت پاشاست
 هر چه ام جان پر خطر بیتیج

پادشاه بود بس عالی گهر
 شد چنان عاشق که بے آن برت و
 از غلامانش بزینت پیش داشت
 شاه چون در قصر تیر انداخته
 ز آنکه سبب را هفت گردے مدام
 سبب را بشکافته حالے بر تیر
 زوگر پرسید مرد بے خبر
 این همه زینت که پیش شتر است
 گفت بر سمری هند سبب مرا
 گوید انکارم غلامے خود نبود
 و چنان باشد که آید تیر راست
 من میان این غم پرتیج تیج

عذر آوردن بوتیمار

گفت اے مرغان من و تیا خوش
 نشو وهر گز کسے آواہے من
 کس نیاز از دامن در مالے

پس در آمد زو بوتیمار پیش
 بر لب دریاست خوشتر جائے من
 از کم آزاری من هرگز دے

له بالغ یعنی سرانله زدیگیا۔ دوائے باشد و گش بزرگ بر دی تحقیقش از غیثات ایدجست و مریه یعنی
 نابینا له نام پرده سفید رنگ بندی جلا نامند ۱۲ له آواہفت و از بخت زای مجاز سردی در جواب هر حرف
 نوشته که ادای بدل از دست چو که زای مجربهای تجمانی بدل نشو ۱۱ غیثات له یعنی دے تو که مثل گلگون تیج بود
 چهل مجوز زرد و گردید ۱۲ جمل عمه من میان این غم تیج در تیج هر چه چیز تمام خود جواب می دهد که جان پر خطر است ۱۲

غلام که در پیش کا داد

پادشاه که در غم پرتیج تیج

بر لب دریا شینم در دمنم
ز آرزو سب آب دل پر خون کنم
چون نیم من مرد دریا اے عجب
گر چه دریا نیز ندصد گونه جوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
چون من را عشق دریا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زمان
آ که اورا قطره آبست اصل

دائمًا اندر بگین ستمند
چون در رخ آید بخویشم چون کنم
بر لب دریا میرم خشک لب
من نیارم کرد از یک قطره نوش
ز آتش غیرت دلم گردد کباب
در سرم این شیوه شیدا بس بود
تاب سیر غم نباشد الا مان
که تواند یافت از سیر غ و صل

جواب داود بن ابی بکر

بدش گفت اے ز دریا بے خبر
گاه تلخ است آب او دگاه شور
منقلب چیز نیست ناپائنده ہم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد
هر که چون غواص ره دارد درو
در زند در قعر دریا دم کسے
از چنین کس کو فاداری بداشت
گر تو از دریا نیایی بر کنار
می زند او خود ز شوق دوست جوش

هست دریا پر زنگ و جانور
گاه آرام است او را گاه زور
که رودند گاه باز آسند ہم
هر که در گرداب او افتاد مرد
از غم جان در نگهدار دور
مردہ از من با سرافند چون خسے
هیچکس امید دل داری نداشت
غرق گرداند ترا پایان کار
گاه در موج ست و گاه در دوش

اے با نوبست دریایی که بسند کا گھر پال دگر چه گویند کزانی انیثا در زبان بگل کہ مھربانند

اے غوطہ زنندہ در آب ۱۲

سے بگردان
شاعر داود بن ابی بکر
شاعر داود بن ابی بکر
شاعر داود بن ابی بکر

ادو خود را می نیا بد کام دل هست دریا چشمه از کوئے آد	تو نیابی هم از و آرام دل تو چرا قانع شدی بے روی او
---	---

حکایت سوال کردن از دریا

دیدم و در مرده بدریا شد فرو جامه ماتم چرا پوشیده و او دریا آن نکودل را جواب چون ز نامردی نیم من مرد او خشک لب بنشسته ام مدوش من اگر بیایم قطره از کوثرش ! در ز چون من صد هزاران خشک لب	گفت اے دریا چرا داری کبود نیست هیچ آتش چرا جو شیده کز فراق دوست دارم اضطراب جامه نیلی کرده ام از درد او ز آتش عشقش شده در جوش من زنده جاوید گردم بر درش می میرد در ره او روز و شب
--	---

عذر آوردن بوف

بوف آید پیش چون دیوانه عاجزے ام در خرابی زاده من گرچه صد معمره خوش یا نستم هر که در جیبته خوا بدشت در خرابی جائے می سازم برج عشق گنجم در حسرابی ره نمود دور دارم از همه کس رخ خویش	گفت من بگزیده ام ویرانه در خرابی میروم بے پادہ من هم مخالف هم شوش یا نتم در خرابی بایدش رفتن چوست زانکه باشد در خرابی جائے گنج سوے گنجم جز حسرابی ره بنوم بو که یا بم بے طلسم گنج خویش
--	--

له بون کون ہم ہر سے جند کہ ہندی آؤ گویند از غیو ملہ خرابی بنے دیرانی دستی ۱۲ غ وغیرہ
ملہ طلسم کہ تین انچہ خالما سے ہم شکل عجیب در نظری آید نیز شکل و صورتی مہب کہ بر سر
دنا من و خرا من تعبیر کنند ۱۲۔

گر فروز فتنه بکجه پاے من
عشق با سیم رخ جز افسانه نیست
من نیم در عشق او مردانه

باز رستے این دل خود ڈرائے من
زانکہ عشقش کار ہر دیوانہ نیست
عشق گنجیم باید و ویرانہ

جواب دادن پد پدوف را

ہر پیش گفت لے ز عشق گنج مست
بر سر آن گنج خود را مردہ گیر
عشق گنج و حب ز راز کافرست
ز پرستیدن بوزار کافرست
ہر دے کز عشق ز رگیر و غل

من گرفتار کادت گنجی بدست
عمر رفته زده بسرناجز ده گیر
هر که اورادوست دارد از رست
نیستی آخر از قوم مشامری
در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مرده که زربنها
حقه زرداشت مرده بے خبر
بعد سائے دید فرزندش بخواب
پس در آن موضع که زربنها ده بود
گفت فرزندش که دردم سوال
گفت زربنها ده ام این جا بنگاه

بود و خواب دیدن پیرش
 چون بگردازش بماند آن حقیر
 صورتش چون موش چنانش پر آب
 همچو موش گرد آن می گشت زود
 کز چه اینجا آمدی برگه حال
 می ندانم تا بدو کس بر در راه

سلسلہ آذر بیخ ساسے مجھے بدر حضرت ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ نامی بت تراش بوده داهل تاریخ گویند کہ نام علم ایشان ست و اکثر اہل عرب علم را نیز بدگر گویند لهذا مخالف قرآن نشد۔
سلسلہ نام مرویہ باشندہ شہر سامرہ کہ او از بعض آثار جبرئیل رومی شناخت و خاک زیر پائے جبرئیل برداشتمہ در جہن گوسالہ کہ از فقرہ و طلا ساختہ بود انداخت گوسالہ زندہ شدہ بآواز آہستہ کثیر را از امت موسوی بسبب آن گمراہ ساخت ۱۲ غم دم،

۵۳. انغمظ نیکه ورد جواهرت دعا بین عطر غیره می کنند و در هندی ژبه د و بیا انداختن

ماضی کے لئے ہرگز اصرار نہ کرنا اور بہت کم از کم اصرار نہ کرنا

گفت آخر صورتِ موش چراست رہے آن بر صورتِ موشے بود صورتش اینست و ر من مینگر	گفت لہر دل را کہ ہرزہ خواست ہر زمان از حسرتش جوشے بود پند گیر و ز رہیگن اسے پسر
---	---

عذر آوردن صعوہ

صعوہ آمدن ضعیف و جان نزار گفت من حیران و فرتوت آدم چون سیلان بازوے زوریم نیست شش نہ پر دارم نہ بال و بیج نیز پیش او این مرغ ہرگز کے رسد در جهان اورا طلبکاران بسوست زانکہ نبود و چین عالی مقام و وصال او چون توانم رسید گر نہم روے بسوے درکش چون نیم من مرد او این جاگاہ یوسف گم کردہ ام در چاہ بشار کہ بیایم یوسف خود را از چاہ	پاے تاسر ہچو آتش بے قرار بیدل دے توت و توت آدم و ز ضعیفی توت موریم نیست کے رسم در گرد سیرغ عزیز صعوہ در سیرغ عاجز کے رسد وصل او کے لائق چون من کسی ست از ضعیفان این روش ہرگز تمام بر تھامے راہ نتوانم برید یا بمیرم یا بوزم در رہش یوسف خود بازمی جویم ز چاہ بازیایم آخرش در روزگار بر پریم با او را ہی تاباں
---	--

لے ! فتح سر پہ کہ بندی مولانا گویند نام پرندہ است ۱۲ رخ دیرہ لے ! فتح پرخت سا خوردہ وازکار
 رتہ ۱۲ رخ لے ! باطمینان و تخفیف او بے خورش خود را کہ ۱۲ رخ پینہ زندہ بردر گاہ اور سین محال است
 یا از پر تو ادخواہم سوخت یا از خوف و حیرت ادخواہم مرد ۱۲ مولانا میل نصاری پینہ جانیکہ دران سیا چاہا
 !! شد و فطسار افادہ کثرت کہ پینہ جانیکہ دران بسیار چاہا باشد ۱۲ منہ سلمہ

نہ از پینہ جانیکہ دران بسیار چاہا باشد ۱۲ منہ سلمہ

جواب دادن پدر مصوہ را

پدرش گفت اے زنتگی خوشی
 حیلہ و سلاوسے تو بسنگرم!
 پائے در نہ دم مزن لب را بدوز
 گر تو یعقوبے بمعنی فی المثل

کرده در افتادگی حد سرکشی
 هست این سلاوسی دمن کے غم
 گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
 یوسف ندہند کمتر کن حیل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاده یوسف از پدر
 موج می زد بحر خون از دیدگانش
 جبریل آمد کہ گر ہرگز دگر
 محو گردانیم نامت بعد ازین!

گشت یعقوب از فراقش بے لعل
 نام یوسف بود دائم در زبانش
 بر زبان تو کند یوسف گذر
 از میان انبیاء و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آن زمان
 گر چه نام یوسف بود سے ندیم ^{کر دینی}
 دید یوسف رات شبہ در خواب پیش
 یادش آمد انچه حق فرمودہ بود

لیکٹ از بے طاقی از جان پاک
 چون ز خواب خوش بچید از جانی قطع
 در میان آہ تو دائم کہ بود
 عقل را زین کار سودا می کند

تن زد آن سرگشته فرسودہ زود
 بر کشید آہ بے بغایت دردناک
 جبریل آمد کہ میگویی خداے
 در حقیقت تو بے شکستی چه سود

عشق بازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

بعد از ان مرغان دیگر سرسبز
 عذر با گفتند خستے بے خبر

راستی که جبرائیل و ان در این بن نگارم پائے و در نہ مزن لب را بدوز
 در یک اندر جان رسد یوسف پیغمبر و کنکین لعل بالحق بے شکی در ظرافت ۱۲ غـ

ہر کیے از جہل عذرے نیز گفت گزگوئیم عذر یک یک با تو باز ہر کیے را بود غندے لیکٹ لنگ ہر کہ عفا راست از جان خواستگار ہر کہ را در آشیان سی دانہ نیست چون نداری دائرہ را حوصلہ چون تھی کردی بیک مے پہلوان چون نداری ذرہ را بیچ قباب چون شدی در قطرہ ناجیز غرق از انچہ او خود مست بوی نیست آن	کس گفت از صدر روز دہیز گفت دار معذورم کہ میگردد دراز ایچنین کس کے کند عتقا بچنگ چنگ از جان باز دار و مردوار شاید از سیمرغ اگر دیوانہ نیست چون تو با سیمرغ باشی ہم چلہ دوستگانی چون خوری با پہلوان چون توانی یافت گنج آفتاب کے شوی از پائے دریاتا بفرق کار ہرنا شستہ روئے نیست آن
--	---

سوال کردن مرغان از ہد ہد

جگر مرغان چو بہشت نود حال کاسے سبق برودہ ز مادر بہری ما ہمہ مشے ضعیف و ناتوان کے رسم آخر بہ سمرغ ترغیب نسبت او حیثیت با ما باز گوے	سہر بر کردند از ہد ہد سوال ختم کردہ بہتری و ہستری بے پردے بال نے تن نے توان اگر رسد از ما کسے باشد بدیع ز انکہ نتوان شد بعیار از جوے
--	--

۱۔ اگر کہین در داندون ملے گفت ۲۔ حضرت شیخ رحمی فرماید کہ سبب طولی لاطائل غریب یک واحد گانہ بیان نہ آخر وقت شام تا صبح نمودم پس معذورم دارم کہ بہین جن بوداں ۳۔ باقی طالعہ است در اثر گن کہ نزد بعضے وجود رضی دارد و چاکر کہ کل روزانہ است و عفا آنرا بہین جنت گویند کہ طولی لائق بودہ باشد و بقاری نام آن بہ سمرغ است و نزد بعضے ہر دو جدا گانہ جانورند ۴۔ اغیاث ۵۔ جانور است مشہور و سیمرغ از ان گویند کہ بہرون کہ بہر بہر یک مرغی باشد چہ در پر پائے او موجود بعضے گویند کہ اسم فرضی است چہ در داندون ملے اغیاث و کشف ۶۔ دشمنانی و دشمنانہ بیان کردہ از سبب کہ دوستان و دشمنان ہر دو را کشف غیب ۷۔ باقی و تشدید ۸۔ جوہر و درویشی بل از داندون برآید اجزای باب یک ایک دیدہ شدہ ۹۔ یعنی از کز و زکو نہ توان جنت ۱۰۔ اربع

هوشی ناز و نازد که کس که از کز آن آینه دل بردارگر شد هر چه اینجا ساء پیدا می شود اول آنجا آشکارا می شود و چون آشکارا شد

چون بدانستی که غلجی کستی؛ گر نه گشته یخ مرغ آشکار باز اگر سیرغ میگشته نمان؛ هر چه اینجا ساء را پیدا شود دید که سیرغ بین گر نیست چون کس را نیست خیم آن جمال با جانش عشق نتوانست باخت هست آن آینه دل در نگر	فارغی گر مردی دگر زیستی؛ نیت سیرغ هرگز ساء دار سایه هرگز نه بودی در جهان اول آن چیز آشکارا بخاشود دل جو آینه منور نیست وز جانش هست صبر با محال از کمال لطف خود آینه ساخت تا به بینی روی او در دل نگر
--	---

حکایت آینه ساختن با دشا صاحب جمال

بادشا ہے بود بس صاحب جمال صبح صادق لعل از روی او ملک عالم مصحف اسرار او هشت فردوس علا بارنگ و بو می ندانم هیچ کس آن زهره یافت روی عالم پر شد از غوغای او گاه شد زبیر برون رانده بکوی شب آواغ	در جهان حسن بے مثل و مثال روح قدسی نفی از روی او در کوئی آیت دیدار او نسخه بس مختصر از روی او کو تو انداز جانش بهره یافت خلق را از حد بشد سودای او برقع گلگون فردا شتی بر روی شب آواغ
---	--

له مثل باکسر یعنی مانند مثال باکسر اول خبر و نظیر و تصویر و حکایت و معنی مانند و فرمان پادشاهی و ادب
شوی ست کر مثل باکسر مادی و معنی صفات و گویند مثال و مساوات معنی صفات و توانست له ابلغ روشنی
۱۲ غ ۱۲ غ بوی خوش ۱۲ غ ۱۲ غ با نعم و باکسر خبر که در و میفهمد و سالما مع کرده شود یعنی قرآن مجید بنا سبب
چین متصل است ۱۲ غ و غیره ۱۲ غ با نعم و ابلغ بلند می و برگی ۱۲ ص

گر بر دهن حجره خود بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود و در بنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
تا توان بر بستر زاری افتاد
چون خبر آمد محمود از ایاز
گفت میر و تا به نزد یک ایاز
دورم از دوس تو زان دوزخ ز تو
تا که رنجوری همی منکرت کنم
گویم دور او قاده از منفس
مانده ام مشتاق جانم از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد
این گفت و گفت در ره زود رود
پیش کن در ره تو قوت زینهار
گر کنی در راه یک ساعت دنگ
خادم سرگشته در ره افتاد
وید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم او افتاد
گفت باشه چون توان آویختن

عاقبت از چشم سلطان دور شد
در دوا در رخ و بیماری قناده
خاوس را خواند شاه حق شناس
پس بدو گواهی زشته افتاده باز
که غم در رخ تو رنجورم ز تو
یا تو رنجوری نه دامنم یا منم
جان مشتاقم بدو نزدیک پس
نیم تنم غائب زانم از تو من
نازنینی را چو تو بسیار کرد
بچو آتش آکس دچو دو درد
بچو آب و برق می رود در دار
ماد و عالم بر تو گردانم تنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گویند در رخ دامنم او افتاد
این زمان خونم بخوابد ریختن

داشته بود که ایاز یک بار از در بنجوریت حکایت می کرد که خنده مشتاقی پیش از بنجور آید از این برین دارم و در این بنجوریت ایاز را از رخ و بیماری قناده

له ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی و من مملک این بدل از زار می محمد است ۱۱ غلام بن باگسر سیلاب
دینیه اینک و بگذارد بشاب و آگاه باش و کلید زجر از در غیاث اینجا چون تنبیه است بطنه خود و در هشدارش
پناه بخوروی گویید من کن با اگر جاسه ناز نیست مر خدا را خوشی - انباز نیست ۱۲ امیل انصاری

خورد سو گند او که در ره بیج جائے من ندانم ذرّه تا پا و شاه شاه اگر دارد دیگر نه با ورم شاه گنما نیستی محبم درین من رو و زوید و دارم سوے او هر زمان زان ره بدو آیم نهان راه و زوید و میان ما بے ست از بدون گر چه خبر خواهم از او را از گری پو شتم از پیر و جوان	نه با ستا دم نه بنشتم نه پائے پیش از من چون رسد این جا نگاه گر درین تقصیر کردم کافر که بری تو راه اے خادم درین ز آنکه تشکیم دے بے روے او تا خبر نبود که را در جهان را ز او در ضمن جان ما بے ست در درون پرده آگاهم از او و در و درون با دوست جانم در میان
--	--

رغبت مرغان با سیرغ و سوال کردن از پدیده

چون شنودند آن همه مرغان سخن جمله با سیرغ نسبت یافتند زین سخن یکسر بره باز آمدند ز و بر سید ندکای استاد کار ز آنکه نبود در چنین عالی مقام	نیک بے بزد اسرار کن لا جرم در سیرغ غبت یافتند جمله همدرد و هم آواز آمدند چون و هم آخر درین ره داد کار از ضعیفان این روش هرگز تمام
--	---

جواب دادن پدیده مرغان را

پدیده هر چنین گفت آن زمان چون شرک جان بگوشی عاشقی چون دل تو دشمن جان آمدشت	کانکه شد عاشق نیندیشد ز جان خواه زاهد باش خواهی فاسقی جان برافشان ره بیایان آمدشت
--	---

ای اگر شاه با دم دارد ز به نصیب گز اگر دلم را تو تقصیر کردیم کافر از هم میستد بدون تلاش کردن در این راه

نه آید کت کت که در این همه مرغان متولدند و در این راه را از گوی و جیم از بر و میان رنگ در دست و در سخن را می ندرام بلکه در اینجای

هر که کردے سوے آن برقع نگاه
 وان که نام او براندے بر زبان
 گر کے اندیشے کرے زان وصال
 حسن ادا ز حد گفتن بیش بود
 روز بودے کو غم عشقش ہزار
 گر کے دیدے جانش آشکار
 مردن از عشق رخ آن دل نواز
 نہ کے را صبر بودے زودے
 خلق می مردند احم زین طلب
 گر کے راتاب بودے یک زمان
 لیک چون کس تاب دید و نہشت
 چون نیامد بیج خلقے نثر داد
 آئینہ فرمود حالے پادشاہ
 شاہ را قصرے نکو بگاشتند
 بر سر آن قصر رفتے پادشاہ
 روے او در آئینہ می نشانفتے
 مگر تو میداری جمال یار دوست
 دل بدست آدر جمال او بہ بین

سر بریدنیش از تن بے گناہ
 قطع کردندے زبانش از دہان
 عقل و جان برباد دے زان خیال
 در حجاب کبریاے خویش بود
 می ہر روز نہایت عشق و انت کار
 جان بدادے و بر وے ناززار
 بہتر از صد زندگانی دراز
 نہ کے راتاب بودے زودے
 صبر نہ بے ادب با او اے عجب
 شاہ روے خویش بنمودے عیان
 لذتے جز در شنید و نہداشت
 جملہ می مردند دل پرورداد
 کا نہ تر آئینہ تو ان کردن نگاه
 و آئینہ اندر برابر داشتند
 وان گے در آئینہ کردے نگاه
 ہر کس از رویش نشان می یافتے
 دل بدان کا آئینہ دیدار دوست
 آئینہ کن جان جلال او بہ بین

لے کمر اول سکون ثانی کمر تحسین و کعب است یعنی زہد و انصاف این است لے یعنی چون کعب کس
 جمال دیدار نہ بدین سبب بنیاد شنیدن کلام از زبان و خیر بود و بر شنیدن کلام ناچاش کسی نمی داشت از این نصای

لے در زبان نہ لایزال جمال از زبان جمال است لے کعب است یعنی زہد و انصاف این است لے یعنی چون کعب کس

<p>پادشاه تست بر قصر جلال پادشاه خویش را در دل بسین هر لباسی کان بهیچر آمدست اگر ترا سیمرخ بنامید جمال اگر همه چل مرغ و گر سیمرخ بود سایه سیمرخ چون نبود جدا هر دو چون هستند با هم باز جوے چون تو گم گشتی چنین در سایه گر ترا پیدا شود یک فتح باب سایه در خورشید گم بینی مدام</p>	<p>قصر روشن ز آفتاب آن جمال عرش را در ذره حاصل بسین سایه سیمرخ زیبا آمدست سایه را سیمرخ بینی بے مثال هر چه دیدی سایه سیمرخ بود گر جدا گوئی از و نبود را در گذر از سایه و انگه از جوے کے زیر غمت بود سرایه تو درون سایه بینی آفتاب خود همه خورشید بینی والسلام</p>
---	---

حکایت رفتن اسکندر بر سولی

<p>گفت چون اسکندر صاحب قبول چون رسولان آخر آن شاه جهان پس بجنگی آنچه کس نشنوده است در همه عالم نمی دانست کس بیج کس چون چشم اسکندر داشت دانکه محرم بود میدانست این هست راه سوے هر دل شاه را</p>	<p>خواستے جاتے فرستادن رسول جامه پوشیدے و خود رفتے نہان گفتے اسکندر چنین فرموده است کین رسول اسکندر رو میست دس گر چه گفت اسکندر مباد ورنداشت وان خود اندر حکم شہ بود و این لیک رہ نبود دل مگر اہ را</p>
--	---

سله اسکندر نام پادشاه شہور از روم و بعضے او را فداقرین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر کہ نصر دنان

او بود دیگر است و بعضے گویند کہ او فریدون بود و اہلیات

از سبب اسکندر از صاحب قبول تا فرستادن رسول

کو خرم در روش افتاده مقام
چون بید آن خواب بیدار جهان
یوسف توفیق در چاه افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم
نیست کین در همه روی زمین
گر شود این عقبه قطع این جا نگاه
در باند در پس آن عقبه باز
آخر الامر آن یگانه استاد
می باید رفت سوے روم زدود
چار صد مردم مرید معتبر
می شدند از کعبه تا اتصال روم
از قضا دیدند مالی منظرے
و ختر تر سائے روحانی صفت
بر بہر حسن و در برج جمال
آفتاب از شک عکس روی او
ہر کہ دل در زلف آن دلدار بست
ہر کہ جان در لعل آن دلبر نهاد
لے لعل لب ۱۲

سجدہ میکشے مجھے را بر دوام
گفت درد او درینا کین زمان
عقبہ دشوار و در راہ افتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
مقور شیخ کو ندارد عقبہ در رہ چنین
دہ روشن گردوش تا پیش گاہ
در عقبہ رہ شود بروے دراز
با مریدان گفت کارم او افتاد
تا شود تعمیر این معلوم زدود
پیر روی کردند با او در سفر
طوف می کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دخترے
و در رہ روح اللہ صدم معرفت
آفتابے بود آتابے زوال
زرد تر از عاشقان کوے او
از خیال زلف او زنا ربست
پای در رہا نهادہ سہ نهاد

طایر صوب ملکند را کنند تا بقدریک حقیقت ۱۲ به آتش لایم روی ۱۲ از قضا را بود روح اللہ را شاد و جمال و کمال

۱۲! فتح بخند کناره ارمود در بیا جمع قصاکہ لفتح اول و کسر یعنی دوری و کناره است ۱۲ رخ و ص

۱۲ یعنی آفتاب از عکس روی او زرد تر از عاشقان کوئی ادب و ۱۲ جمیل

چون صبا از زلف او شکن شد
 هر دو پیش نقه عشاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او نگند
 ابروی بر ماه طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کرده مردمی
 روی او در زیر زلف تابدا
 لعل سیرابش جانے تشنه داشت
 هر که سوسه چشمه او تشنه شد
 گفت را چون در دہانش رہ نبود
 ہچو شکل سوزنے شکل دہانش
 چاہ سین در زرخدان داشت او
 صد ہزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوہر خورشیدش در موسی داشت
 دختر ترسا چو برقع برگرفت
 چونود از زیر برقع روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
 شد دلش از دست و در پا افتاد
 ہر چه بودش سر بسر نابود شد

روم از ان ہند و صفت چین شد
 ہر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غمزہ بر طاق او نگند
 مردے بر طاق او بنشستہ بود
 صید کر دے جان صد صد آدمی
 بود آتش پا رہ بس آب دار
 ز گس متش ہزاران دشنہ داشت
 در دلش ہر یک ثرہ صد دشنہ شد
 از دہانش ہر کہ گفت آگہ نبود
 بستہ زنا کے چو زلفش بر میانش
 ہچو عیسے در سخن جان داشت او
 او قتادہ در چہ او سرنگون
 برقع شمع سیہ بر روی داشت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 بست صد زناش از یکوی خویش
 عشق ترسا زادہ کار خویش کرد
 جاے آتش بود و بر جا افتاد
 ز آتش سو دہانش پر دود شد

یادگار شہنشاہی از دست ملک آریست در حال ہجر شہر ملکہ اریست

ملکہ بناے عمیدہ محراب ۱۲۸۵ھ بمطابق قبل کبریٰ ۱۲۸۵ھ کشف شد با بقع بے سوی سرد و غیرہ ۱۲

۱۲۸۵ھ میں ماضی و دیوانہ ۱۲۸۵ھ گنگہ دفرد ۱۲ جمیل

سید ره جانست جان ایثار کن
گر ترا گویند از ایمان بر آئے
تو هم این را و هم آن را بر نشان
منکرے گر گوید این بس منکرست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق آتش در همه خرمین زند
در د خون دل بیاید عشق را
ساقیا خونِ جگر در جام کن
عشق را در دے بیاید پرده سوز
دوره عشق از همه آفاق رہ
عشق مغز کائنات آمد مدام
قدسیان را عشق هست و در نیست
هیز که را در عشق حکم شد قدم
عشق سوب فقره بکشایدت
عشق را با کافری خویش بود

عنه چنانچه حضرت زکریا بر سرش آرد و رت داوان کند ۱۲ صله آتشده بگو حدیث است کاد الفقر ان یکن لک

پس بر افکن پرده و دیدار کن!
در خطاب آید تراکز جان بر آئے
ترک ایمان گیر و جان را بر نشان
عشق کو از کفر و ایمان بر ترست
ماشتان را محظوظ با جان چه کار
از به با فرقت نهند او تن زند
قصه مشکل بسا بد عشق را
گر نداری درد از ما و ام کن
گاه جان را پرده در گه پرده دور
زده درد از همه عشاق به
لیک نبود عشق بیدر و س تمام
در در اجز آدمی در خورد نیست
در گذشت از کفر دز اسلام هم
فقر سوس کفره جنبایدت
کافری خود بین در دیشی بود

۱۰ ایشار بالکروڑا کے مثلثہ برگزدین بیٹے منعت بغیرا برصحت خود مقدم دتہن داین کمال درجہ نجات است
۱۱ کہ میں کیلکہ درہ عاشقی قدم نہاواہ کفر و اسلام بل زہر دو جهان آزاد گشت چنانکہ حافظ شیرازی میگویہ -
۱۲ عاشق بیگوم و از گفہ خود دل شاد و بندہ عشق و از ہر دو جهان آزاد م ۱۲

که اهل از اسما مشوق و محقق در مطالع منصوص ذکر فرمودید و دستور گردانیدن کثرت در وحدت که غیبات و کثرت موجودات در جبرادیت فانی سازد بلکه استی تعین خود را نیز و زبات آبی هم گرداند و بر تعالی حق سبحان را بی غش و غیب

عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد و ترسائی خرید
 عشق بر جان و دل او چیر گشت
 گفت چون دین رفت چه جلای دل
 چون مریدانش چنان دیدند زار
 سر بسرد کار او حیران شدند
 پند دادندش بے سود بے نبود
 هر که پندش داد فرمان می بُرد
 عاشق آشفته فرمان چون بُرد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چراغی کان شب اختر در گرفت
 چون شب تاریک در قعر سیاه
 عشق او آن شب کی حدیث بود
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یکدمش نه خواب بود و نه قرار
 گفت یارب اشکم را روز نیست
 در ریاضت بوده ام شبها بے
 همچو شمع از رفتن و سوزم می کشند
 همچو شمع از سوختن تا بزم مناسند

رنجش ز نقش کفر بر ایمان ادا
 عاقبت بفروخت و رسوائی خرید
 تا ز دل نو میدوز جان سیر گشت
 عشق تر سازاده کار شکل ست
 جمله دانستند کا و قنادست کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود و بپوست نبود
 در درمان سوز و درمان می بُرد
 در درمان سوز و درمان چون بُرد
 چشم بر منظر دلباش مانده باز
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 شد نهان چون کفر در زیر گناه
 لاجرم یکبارگی از خویش بود
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طپید از عشق و می نالید زار
 یا اگر شمع فلک است را سوز نیست
 خود نشانند و چنین شب را کس
 شب همی سوزند و روز همی کشند
 هر جگر جز خون دل آ بزم نماند

له مریدانده کنده را میگویند و در اصطلاح کس را میگویند که بر دست و پیریت نماید و خود را از آماج
 آتش و این امر دیگرست که بر آید و امر او باندی دست نمیدارد

در کور رنجش از رنج بر ایمان او را رنجت کفر از رنج بر ایمان او را شده است که در بے غرضی و جانانده ام و شبها ز سوز غم

جمله شب در شب بخون مانده ام
 هر دم از شب صد شب بخون بگذرد
 کبر ایک شب چنین روزی بود
 رخ و شب بسیار در تب بوده ام
 کار من روزیکه می پرداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشب است
 یا ز احم شمع گردن مرده شد
 شب درازست میر چون می آید
 می بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کوتا وصف غنخواری کنم
 صبر کوتا پای در دامن کشم
 بخت کوتا غم بیداری کنم
 عقل کوتا علم در پیش آورم
 دست کوتا خاک ره بر کشم
 پای کوتا بازجویم کو یار
 یار کوتا دل دهد در یک غم

لایق باشد اگر شمع فلک از دست سوزد و در کوه و دریا آید و کار را عقل

پایه تا سر غرقه در خون مانده ام
 می ندانم روز خود چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من بر روز خویش امشب بوده ام
 از رات امشب می ساختند
 شمع گردن را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشب است
 یا ز شمع دلبرم در پرده شد
 در نه صدره مرده بے روستی او
 من ندارم طاقب غوغای عشق
 یا بگام خوشتن زاری کنم
 یا چون مردان طل مرده انگن کشم
 یا مراد عشق او یار می کنند
 یا بحیلت عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک خون سر بر کنم
 چشم کوتا باز بنیم روی یار
 دوست کوتا دست گیر دیکد هم

شب بخون بوقت شب همان بر دهن تا غن و در وقت شب فکر و شمع آید و شمع نور در سینه تا سر حضرت عظامی این لفظ از
 سینه مطهری جنگ قتال آورده است این لفظ مرکب است با ماضی و معلوم و در صورت قلب که از آن است به هم یک از ماضی و معلوم
 آید باشد و بعضی در وقت شمع رحمت الله بر باریت اشعار کسره بایه مودر گفته است ۱۲ لفظ با فتح و با کسره میانه
 آید و این لفظ بایه ضرب است ۱۲ لفظ شمع گردن کناه از آفتاب است ۱۲ لفظ شمع یعنی از آری شب
 آن مثل از غمت خیمه بکشد لکن می شود و در حد بار بے روستی معشوق مرده است ۱۲ لفظ

زور کوتا ناله و نهاری کسبم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

هوش کوتا ساز هشیاری کفم
این چه عشق صفت این چه دریت پنجه کار

جمع شد مریدان بگر و شیخ و نصیحت کردن او

جله یاران یہ دلدار سی او
ہم نشینے گفت اے شیخ کبار
شیخ گفتش شب از خون جگر
و آن دگر گفت کہ تبیعت کجاست
گفت تبیعت ہم بقلیدم زد دست
و آن دگر گفتش کہ اے پیر کسن
گفت کردم تو بہ از ناموس و حال
وان دگر گفتش کہ اے دانائے راز
گفت کو محراب ابروئے نگار
وان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن
گفت اگر نہ روئے من اینجا سے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
وان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد
گفت دیوے کو رو ما میزند
وان دگر گفتا کہ ہر گاہ شد

جمع کسکان شب ازاری او
خیز این دسواس را غسل بستیار
کرده ام صدار غسل اے بنجر
کہ شود کار تو بے تسبیح راست
تا تو ائم بر میان ز تار بست
گر خطاے رفت زویدی تو بہ کن
تا رہم اگر شغنی ہو حال و محال
خیزد خود را جمع کن اندر نماز
تا نباشد جز نمازم ہیچ کارا
خیزد در خلوت حسد را بسجده کن
سجده پیش روے اوزیبا سے
یک نفس درو مسلمانیت نیست
تا ہر عاشق بودم پیش ازین
تیر خذلان بردست ناگاہ زد
گو بزن الحق کہ زیب میزند
گو بزن رہبر چنین گمراہ شد

سلا یعنی از مرقبان او شغف با او گفت کہ ہوش کن و این خیال یعنی عشق را از دل خود دور کن و از راہ باطل دور شود و ازین وسادس باطل پاکی حاصل کن یعنی با دیگر دین کار کہ باعث بدنامی و موجب رسوائی است م و از عیال

منا و بجان بچین کرانہ ست من بوم ست در زہ فوجہ و ان پیشا و شہادت و بی رخصت و ان در صحت کار شکر کرانہ و نماز تا ہنجامت اومین حال عکسوں ست آن دگر گفت کہ مریدان

که در هر روز از این کلام در هر روز بخواند و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند

گفت من بس فارغ از نام و ننگ
وان دگر گفتش که یاران قدیم
گفت چون ترسانچه خوشدل بود
آن دگر گفتش که یاران بساز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
گفت سر بر آستان کهن نگار
آن دگر گفتش که دوزخ در هست
گفت اگر دوزخ نشود بهر یمن
آن دگر گفتش با میسد بهشت
گفت چون تا هم بهشتی روی هست
آن دگر گفتش که از حق شیم دار
گفت این آتش که حق درین فگند
آن دگر گفتش بود این بیباش
گفت جر کفر ازین حیران خواه
چون سخن در رویا کار گر
موج زین شد بر ده دلشان خون
ترک روز آمد چو بازین سپر
روز دیگر کین جهان پر عس و

شیشه سالوس بشکستم بسنگ
از تو بخزند دمانده دل و دنیسم
دل زین کج این دکان غافل بود
تا تو یکم امروز سخن کعبه باز
هوشیار کعبه ام و در دیر مست
در سرم شین و غلغله بخور
عند خواهم خواست دست یمن بد
مرد دوزخ نیست هر کوم گشت
هفت دوزخ سوزد از یک آه من
باز گرد تو بکین زین کار زشت
گر بهشتی باشم آن کوی هست
حق قیاسی را بخورم دار
من بخود نتوانم از گردن فگند
باز ایماں آورد و مومن بیباش
هر که کافر شد از دایماں خواه
تن زنده آید بدان تیار و در
تا چه آید از پس پرده بر و در
سند و کعبه شب را به تیغ انگند
شد ز کعبه چشمه بخور عس و برق نور

که از هر روز از این کلام در هر روز بخواند و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند

دل ز دست و دیده در ماتم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید
آنچه من از خون دل حاصل نماند
پیش این بر جان این سکین مزن
روزگار من بشد در انتظار
هر شب بر جان مکن سازی کنم
رو بے بر خاک درت جان میدهم
چند نام بردرت در باز کن !
آفتابی از تو دوری چون کنم
میروم در خاک جانے سوخته
گرچه بچون سایه ام از آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر
پایم از عشق تو در گل مانده است
می بر آید از رویت جان ز تن
دخترش گفت اے خرقه ز روزگار
چون دست مراست سازی مکن
این زمان عشقم کفن کردن ترا
چون تو در پیری بیک ناسی گرد

دیده رویت دیدم دل در غم بماند
آنچه من از دل کشیدم که کشید
خون دل تا که خورم چون لی نماند
در فتوح من لکد چنبدین مزن
و ر بود و صلی بیا بم روزگار
بر سر کوئے تو جانبازی کنم
جان نبرخ خاک از ان میدهم
یک دم باخوشتن دمساز کن
ذره ام بے تو صبور بی چون کنم
ز آتشش آیم جانے سوخته
در چم از روزنت چون آفتاب
گر فرو آری بدین سرگشته سر
دست از شوق تو بر دل ماند است
چند باشی با من دنیایان ز من
ساز کافور و کفن کتن شمرم دار
پیر گشتی قصد دل باز می مکن
هتر آید ز انکه عیضم من ترا
عشق در زیدن تو نتوانم برو

زبانهای و خوانی کس اختیار و حریف روزگار عالم که فرود آری در آید

سلا صور بلخ اول در کار نعلی نه کردن از منتخب ۱۲ غیث ۱۲ نصف چاه لے در چاه ۱۲ شهر ۱۲ روزن
بالقم مصر و زن بالقم یعنی در یکدیگر دو راج دیوار ۱۲ و غیره ۱۲ بلخ اول و کثرانی یعنی مختصیر که تفرع و حواس
راه یافته باشد پیر عقل و خردین بر آید بر نسخه یعنی موسم خزان است کذا فی غ دم ۱۲ میل ۱۲ عزم بالقم مراده
و تقدیر آنگ که دن و بالقم نیز آمده و بالقم و کتن ۱۲ غیث

لای حلا بخر است و دل بک بخت عافیت رسد و در برادر

جام بگرفت از زودیت یار خویش
چون بیک جاشد شراب و عشق یار
چون بپن آب دندان دید شیخ
کشته از شوق در جانش افتاد
باده دیگر گرفت و نوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یادداشت
چون می از ساغر بنایت او رسید
هر چه پادش بود از یارانش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخت
عشق آن دلبر باندش صعبانک
شیخ چون شد مست عشقش زود کرد
دل بداد از دست و زده خوردش
آن صنم را دیدم در دست مست
دخترش گفت ای تو مرد کار نه
عاقبت با عشق بنود سازگار
گر قدم در عشق محکم داری
بجو زغم نه قدم در کاهن سری
اقتدا گر تو بزلف من کنی
در خوابی که دایمجا آفتدا

عشق

عشق برین صفت است که این را از کفر و ایمان جدا کند

نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشق آن ماهش یکج شد صد هزار
لعل او در حلقه خندان دید شیخ
سیل نونین سوسه فرگانش افتاد
حلقه از زلف او در گوش کرد
حفظ قرآن از بسبب استاد داشت
دعوی او نیت و لالت او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لویج ضمیر او لبشت
هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
بهمچو دریا جان او پر شور کرد
خواست تا دشتی کند در گردش
شیخ شد کیمیا رگی آسناز دست
معنی در عشق و معنی دار نه
عاشق را کفر سازد پاکدار
مذهب این زلف پر خم داری
تا که نبود عشق کلاه سر سری
با من ایندم دست در گردن کنی
خیر در دایکت عصا انیک ردا

ساده بر این معنی است که عشق را و عشق را و عشق را که از برای همه از کفر و ایمان جدا کند و عشق را که در عشق است
عشق را که در عشق است و عشق را که در عشق است و عشق را که در عشق است

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
آن زمان کاند سرش هستی نبود +
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
بر نیاید با خود و رسوا شد او
بومے بس کنه در مے کار کرد
پیر راسے کنه و عشق جوان
شد خراب آن پیر و خدا دست مست
گفت بے طاقت شدم بے راه و
اگر بهیاری نگشتم بت پرست
و خورش گفت این زمان مرد منی
پیش ازین در عشق بودی غام غام
چون خبر نزد یک ترسایان رسید
شیخ را بر دند سوسے دیر مست
شیخ چون در حلقه ز ناز شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد
بعد چندین سال آن ایمان درست
گفت خدا ناان خدا این در ویش کرد

دل ز غفلت برقصا بنهادہ بود
یک نفس اورا سہستی نہ بود
عقل دہوش او بندگی زدست
ہمی نہ رسید از کسے تر ماسداو
شیخ را سرگشتہ چون پیرکار کرد
دلبرش حاضر صوری کسے توان
مست عاشق چون بود رفتہ زدست
ازین بیدل چہ می خواہی بگو
پیش بت صحف لبوزم مست مست
خواب خوش بادت کہ در خوردستی
خوش بختی چون بخت گشتی و السلام
کاخچنان شش رخسار ایشان گزید
بعد از ان گفتند تا زنا رست
خرقہ را آتش زدودر کار شد
ہد ز کعبہ نہ ز شیعی یاد کرد
این چنین نوبادہ ردیش بازشت
عشق تر سازدہ کار خویش کرد

۱۰۰ پر کار با دفع قاری یعنی قلم و دستاورد چنین که بدان واکره کند مجازاً یعنی حلقه و دامن و نیز کرده باغ و چرخه ۱۰۱ شرح
چشم و جگر آن هستی بار تاوغ ۱۰۲ بدو نوا و اختیار کرد مرغ ۱۰۳ خرقه با کس طایر ۱۰۴ زبیر که پاره و دخته از کاغذ سوس و خرقا یعنی نیک نتران
و بدو شدن است چون حاتم قرا از اکثر پیش گران ۱۰۵ خاک باشد لدا ۱۰۶ از خرقه یعنی شمع زبیر که پاره و دخته از کاغذ سوس و خرقا یعنی نیک نتران
۱۰۷ باغ معین سبستان ۱۰۸ و حمار گاه کفار و نیکو بر احوال ۱۰۹ ساحت باغستان ۱۱۰ از حفظ عربیست فارسیان ۱۱۱ یعنی کنبد استخوان
کنند ۱۱۲ با کس کون ۱۱۳ یعنی بهر شدن و نیکو زشتن باز ماندن ۱۱۴ مرغ و دم

وہ بہترین کیا رہا اور یہ نسبت کا نشان طرز و شکل اور طرز و بہار

ہرچہ گوئی بعد ازین فشن کنم
 روز بخیاری نمودم بت پرست
 بس کسان کز خمر ترک دین کنند
 شیخ گفت اے دختر دلبرچہ ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی شیدا نشد
 قریب پنجہ سال را ہم بود باز
 درہ عشق از کین در جست چست
 عشق ازین بسیار کرد دست و کند
 پنجہ عقلت ابجد خوان عشق
 این ہمہ خود در رفت بر گواند کے
 چون بنائے وصل تو بر اصل بود
 وصل خواہم و آشنائی یافتن
 باز دختر گفت اے پیرا سیر
 سیم وزر باید مرا اے بے خبر
 چون نداری ز رخمد گیر و رو
 بچو خورشید بکرو فردا باش
 پیر گفت اے سرو قد سیمیر

لکویہ کا بچپن کا فرقہ ہے سیم کا تو چہ ز

زین برچہ بود کہ کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بیشک زام اجناشت این کنند
 ہرچہ گفتی کردہ شد دیگرچہ ماند
 کس نہ بیند آنچه من دیم ز عشق
 و انچنان شے چنین رسوا نشد
 موج میزد و رولم در یائے راز
 مرد مارا بر سر لوح نخت
 سیمہ زاز کار کرد دست و کند
 سر شاس غیب سرگردان عشق
 تا تو کے خواہی شدن با ما یکے
 ہرچہ کردم بر امید وصل بود
 چند سوزم در جدائی یافتن
 من گران کا بیغم و تو بس فقیر
 کے شودے سیم وزر کار تو ز
 نفقہ بستان زمن لے پیر و رو
 صبر کن مردانہ وار و مرد باش
 عہد نیکومی بری الحق بسر

لکویہ کا بچپن کا فرقہ ہے سیم کا تو چہ ز
 کہ ہنگام نکاح بڑے عمر میں کر لیتے ہیں ان راہر گویند بیٹے کا بین را بیٹے سے پہلے نوشتہ ۱۲ غ و فرماے اشارہ
 است بسوئے حدیث انحرام انجائست حافظ شیرازی رحمہ اللہ کہ وہ بی گویا ان تلخوش کہ صوفی ام انجائش
 خواندہ اشقیا و اطلس من قبلہ العذراۃ ۱۱ جیل۔ انصاری علیہ السلام بھتی خوش رخ لکیرا بیا بسکون ثانی خدرہ آورہ است

کس ندانم جز توله زیبا نگار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 چون بر فے تو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چه بود شد
 چند داری بیقرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته اند
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم
 دوست تر دلم من لے علی بنی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرداد
 گفت کا بهیم کون لے نام تمام
 تا چو سائے بلذد هر دو بهم
 پنج افزان جانان سر تنافت
 وفت شیخ کعبه پیر کبار
 در نهاد هر کس صد خوک هست
 تو چنان ظن می بری لے بهیکس
 در دردن هر کس هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه
 چون قدم در ره عجب مردانه وال

دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 در بر اندازی بسر اندازیم
 در سر کار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زبان و سود شست
 تو ندادی این چنین با من قسار
 دشمن جان من سر گشته اند
 خون دل مانده و نه جان من چون کنم
 با تو در درخ که بے تو در بهشت
 دل بسوخت آن ماه را بر در داد
 خو کبانی کن مرا سائے تمام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانکه سر تا به ز جانان سر نیافت
 خو کبانی کرد سائے اختیار
 خوک باید کشت یا ز نار بست
 کین خطر آن شیخ را افتاد پس
 سر بیرون آورد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد در ره نه
 بهم بت و هم خوک بینی صد هزار

والتی در کلام شیخ از آنکه در کلام شیخ است

اینکه یاران من بسبب عشق از من ناراضی شده از من رو گردانی نمودند و تو با وجودیکه من از اسلام هم دست بردارستم هم مونس و یار من نمی شوی پس چرا کم که گناه من فکر من خون دل مانده و نه جان مانده: جمیل

خوک کش بت سوز در صحرای عشق
در نه بچون شیخ شور سوسه عشق
در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ دین ترشای بود
هم نشینانش پنهان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او
جمله از شومی او بگریختند
بود یارے در میان جمع چست
می رویم امروز سوسه کعبه باز
یا به بچون تو ترسائی کنیم
این چنین تنهات نه پندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن این چنین
معتقت در کعبه بنشینیم ما
شیخ گفتا جان من بر تفت بود
تا مرا جانست دیمم جاعے بس
می ندانم از چه شو آزارده ای
گر شمارا کار افتاده دے دے
باز گردید اے رفیقان عزیز
گر نه ما پند بر گوئید راست
چشم پر خون و دمان بد زهر ماند

در میان روم سر غوغا بود
کز فرو ماندن بجان در ماندند
باز گریه دیدند از یارے او
در غم او خاک بر سر ریختند
پیش شیخ آمد که اے درکار است
چیت فرمان باز باید گفت راز
خویش را محراب رسوائی کنیم
بچو تو ز تار بر بندیم ما
زود بگریزیم بے تو زین زمین
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
هر کجا خواهیم باید رفت زود
و ختر ترشای روح افزای بس
ز آنکه اینجا کارنا افتاده ای
همدے بودے مراد ر هر غے
می ندانم تا چه خواهد بود و نیز
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
در دمان از دھای قمر ماند

در سواد باغی که از تو بدرد نرسد

له مستحق چشمه کسکاف در سجده عبادت نشینده و از چیزی باز ایستاده شود ۱۴ از تقب ۱۵ تفت با طبع عزم
و سوزند و غنایک ۱۶ غ

شیخ کافر در جهان ندید رضا
 روئے ترسائی نمودندش ز دور
 زلف او چون حلقه در حلقش فگند
 گر مراد رسد زانش گیرد کسے
 در چنین ره کان نرین دارد نہ سر
 این بگفت درفش از یاران تباقت
 بیکہ یاران از عیش بگریستند
 عاقبت رفتند سوئے کعبہ یا ز
 شیخ نشان در روم تنہا ماندہ
 چون رسیدند آن عزیزان در حرم
 وانکہ ایشان از قضا حیران شدند
 شیخ را در کعبہ یا سئے خستہ بود
 بود بس بنیدہ و بس ابھر
 شیخ چون از کعبہ شد سوئے سفر
 چون مرید شیخ باز آمد بجای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کہ قضا اورا چہ کلامد بے
 روئے ترسائی بیک مویش بہت
 حقیقی باز دکنون با زلف و خال

آنچه کرد آن پیرا اسلام از قضا
شده عقل و دین و شیخی ناصبور
در زبآن جمله خالقش فکند
گو درین راه این چنین افتد بے
کس مبادا این از مکر و خطر
خو کیانی را سوسه خوان شتافت
از بطن او هر زمان نگر بستند
مانده جان در سوختن تن در گذار
داد دین برباد و ترسانند
لب فرد بستند و کشتن کشادوم
هر یک در گوشه پنهان شدند
در اروت چشم از کل بسته بود
ز و نبوی شیخ را آگاه تر
او نبود آنجا نگه حاضرنگر
بود از شیش تنی خلوت سرای
باز گشتندش همه احوال شیخ
وزستمد او را چه با آرمه بر
راه ایمان را بصدر وین بست
خرقه گشتش محرقه حالش بحال

[illegible]

۱۰ محال و ضائع و مباح و مکروه است در این چند کتاب که از میان دستهای آن گذشت و در هر یک سخن

لیک راے دید شیخ کار ساز
چون ندید از یارے مایه سچ سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستی جا که شما
در تظلم داشتن در پیش حق
تا جو حق دیدے شما را بے قرار
گرچه شیخ خویش کردید استرا
چون شنیدند این سخن از حجر خوش
مرد گفت اکنون ازین نجلت چه سود
لازم درگاه حق باشیم ما
پیرین پوشیم از کاغذ همه

علاء الدین علی بن ابی طالب علیه السلام

کز بر او یک بیک گردیم باز
باز گردانید ما را شیخ زود
قصه برگزیدیم و نهفتیم راز
گر شما را کار بودے بر مزید
در حضورتے سراپاے شما
هر یکے بردے از آن دیگر سبق
باز دادے شیخ را بے انتظار
از در حق از چه می گشتید باز
بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
کار چون افتاد بر خیزیم زود
در تظلم خاک می پاشیم ما
در رسم آخویش شیخ خود همه

باد کردیدن مریدان از کعبه بروم از پے شیخ

جمله سوسه روم رفتند از عرب
بر در حق هر یکے را صد هزار
ریحان تا چل شباندر زم حمام
جمله را چل شب نه خورد و نه خواب
از تضرع کردن آن قوم پاک
سبز و پشیمان در سحر و در فرود

معتکف گشتند پنهان روز و شب
که شفاعت گاه زاری بود کار
سر نه بچیدند یک هیچ از مقام
ببخشان چل روز نه نان و نه آب
در فلک افتاد جو شے صعبناک
جمله پوشیدند زان ماتم کبود !!

سلسله ای اسامی همه چهره جبار کاغذ پیرین پوشیدن کتاب از اسامی و پوشیدن است ۱۲ کاغذ بال صفاست در کاغذ خود در دست
نشود چه کاغذ بال نمی عرب از دست ۱۲ رخ سلسله کتاب از فرشتگان ۱۲ جمل الفار ۱۲

جملہ اصحاب را آگاہ کر دیا
رفت با اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شده
دید آن درویش را باز آمد
ہم گنبدہ بود ناقوس از زبان
ہم کلاہ گبرگی انداختہ
شیخ چون اصحاب را از دور دید
ہم ز تجلیست جامہ بر تن چاک کرد
گاہ چون ابراشک غمین می فشاند
گہ ز آہش پردہ گردون بسوخت
حکمت و قرآن واسرار و خیر
جملہ بیا دآمدش یگبارگی
چون بحال خود فرد نگریستہ
ہم بچو گل در خون دل آغشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب سلا
پیش اورفتند سرگردان ہمہ
شیخ را گفتند لے بے پردہ راز

مژدگانے داد و عنہم راہ کرد
تا رسید آنجا کہ شیخ خوبان
و میان بیقراری خوش شدہ
با خدائے خویش در راز آمدہ
ہم گستہ بود ز نار از میان
ہم ز ترسائی دلش پر دہشت
خویشتن را در میان نور دید
ہم ز دست عجز بر سر خاک کرد
گاہ دست از جان شیرین می فشاند
گہ ز حسرت بر تن او خون بسوخت
شستہ بودند از ہمیرش سرسبز
باز دست از جہل و زیجا رگی
در سجود افتادے و بگریستہ
وز خجالت در عرق گم گشتہ بود
ماندہ در اندوہ و شادی مبتلا
و ز پے شکرانہ جان افشان ہمہ
منج شد از پیش خورشید تو باز

در خود را در میان ہے نور دید

۱۰۰ ناقوس خرمیرہ کلان کہ بنود و ترسا بوقتہ عبادت خود نوازند و در شرح گل کٹی نوشتہ کہ ناقوس عبارت از رنگ بزرگ
ست ترسان و در سلا کلپا از مسقط خانہ آویزند و بر در کیشہ از صبح تا وقتیکہ مردم از نماز فارغ شوند نوازند مرغ ۱۰۱ جملہ
بغضات حدیث سے غرضتہ ہنڈن و خجالت ہر زیادت اہل خطا است ۱۰۲ غ ۱۰۳ لا اشرارہ لا اکرہم لا مہجولہ العبد لا مہجولہ العبد لا مہجولہ العبد
۱۰۴ اور مردان و صوفیان از ہر آن کہ اگر چہ جامع صوفیہ کمال بودہ قاصدہ و اہل بعض دیگر قاصدہ الشہوہ و جہل انصاری ۱۰۵ ہر
۱۰۶ غ ۱۰۷ شروکان بکات قاری چہیزے و تقدیم بزرگہ رسان دہند از غیاض لیکن اینجا مطلب اینست کہ مژدہ و خوشخبری رسانید

کفر بر قاست از ره و ایمان نشست
 موج زد تا گاه دریای قبول
 این زمان شکرانه عالم عالم است
 منت ایزد در آنکه در دریای قار
 آنکه دامن کرد و دشمن را سیاه
 آتش از تو به چون بفرود داد
 قه کوه میکنم زمین جایگاه
 شیخ عیسی کرد و شد در خرقة مبارک

بت پرست روم شد یزدان پرست
 نه شفاعت خوا و کار تو رسول
 شکر کن حق را چه باغی ماتمست
 کرد راهی بهجو خورشید آشکار
 تو به دامن داد با چندین گناه
 هر چه یاید جمله در هم سوز داد
 بود شان القه حای عزم راه
 رفت با اصحاب خود سوے حجاز

خواب یلین دختر ترسا و از عقب شیخ زنتن

دید از آن پس دختر ترسا خواب
 آفتاب آن گاه بکشاده زبان
 مذہب او گیر و خاک او بباش
 او چو آمد در ره تو از حجاز
 از رهش بردی همراه او در گے
 رهزنش بودی بسے همراه بباش
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب
 در دلش درنی پدید آمد عجب
 آتش در جان سر مستش فساد

کا و قناده در کنارش آفتاب
 کنز پے شخت روان شوا این زمان
 لے پلیدش کرده پاک او بباش
 در حقیقت توره او گیر باز
 چون براه آمد تو براهی خای
 چند ازین پے آگهی آگه بباش
 نور میزد از دلش چون آفتاب
 بقرارش کرد آن در داز طلب
 دست در دل زد و دل از دستش فساد

صلی قادیانی را در گیرید و تاریک رخ سلا حجاز نام کے است از عرب کہ و مدینہ و طائف و شہر بائیک و دیگر کہ این
 جہ خود را واقع است در دواقل اند و خانہ خانہ از حضرت کہ بیتی بیان دہد چہ سے آمدن سہ چون ملک کا زمین پند
 کہ زمین پند سہ ہما کہ کہ زمین پست است حائل است لہذا یلین اسم سوم شمس و غیرہ عہ پتے بیار و فراوانست است

طہ کفر بر عالم است و در رستار شریف تو زنی عالمی و نورانی است

می ندانت ادا که جان بیست لر
 کارش افتاد و بنودش هدم
 عالمی کاخا مجال سراہ نیست
 ذوق اسراے کہ از بچون بود
 در میان آن ہمہ ناز و طرب
 نفرہ زن جامہ دران بیرون دود
 بادل پرورد و شخص نا توان !
 پچو امیرے غرقہ در غوغی مید وید
 می ندانت ادا کہ در صحر اودشت
 عاجز و سرگشتہ می نالید زار
 زار میگفت لے حد لے کار ساز
 مرد را بے چون توئے رارہ زدم
 بحر قناریت را بنشان ز جوشش
 ہر چہ کردم بر من مسکین گیر
 گر بمیرم از کسے یار یکم نیست
 شیخ را اعلام کردند از درون
 آشنائی یافت با در گاہ ما !
 باز گرد و پیش شمن بت باز شو
 شیخ عالمی باز گشت از رہ چو باد

در درون او چہ تخم آورد بار
 دید خود را در عجائب عالمی
 گنگ باید شد زبان آگاہ نیست
 از بیان کیفیت و کم بیرون بود
 پچو باران اشک میر بخت ای عجب
 خاک بر سر در میان و دید
 از پس شیخ و مریدان شد دو تن
 دل بہ ادا زد دست دپٹے می دود
 از کد امین سوے می باید گذشت
 رفے خود در خاک می مالید زار
 عورتے ام نامہ از ہر کار باز
 تو مزن بر من کہ بے آگہ زوم
 می ندانت م خطا کردم پچوش
 دین پذیر فتم برین بر دین گیر
 حصہ دیگر بجز خوار یکم نیست
 کاہ آن دختر ترسانی برون
 کارش افتاد این زمان در راہ ما !
 بابت خود ہدم و دما ز شو
 باز شوے در مریدانش افتاد

دختر کاروان طرقت کیمین طرقت

سلا ! بلغ کاہ مردم بان انسان ! شیخ عرق بن کہ اہل تہذیب و تمدن گویند غوغ

در این مضمون در سخن علامه سید محمد باقر آملی ازین طایفه برهنه بود و سید محمد باقر آملی در فاش کردن این طایفه

جمله گفتندش ز سر بازست چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی ؟
حال دختر شیخ با ایشان گفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند بار
ز روی دیدند چون ز در رفی او
سر برهنه پدید آمد جامه چاک
چون بید آن ماه شیخ خویش را
چون ببرد آن ماه را در غشی شب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار
دید هر عهده وفا و او فکند
گفت از تشویر تو جانم بیوخت
بر فلک این پرده تا آگه شوم
شیخ برو عرصه اسلام داد
چون شد آن بخت و نه از اهل عثمان
آخر الامر آن صمیم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بے قرار
گفت شیخ طاقیت من گشت طاق
میردم زین خاک ان پر صد آه
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن

در این مضمون در سخن علامه سید محمد باقر آملی ازین طایفه برهنه بود و سید محمد باقر آملی در فاش کردن این طایفه

توبه و چندین تکبیر تا زت چه بود
توبه و بس نمانازی می کنی ؟
هر که آن بخت و ترک جان گفت
تا شدند آن نجاکه بود آن دنو از
گم شده در گرد دره گیوه اد
بر مثال مرده بر روی خاک
غشی آمد آن بیت در لیش را
شیخ بر رویش قنای دیدید آب
اشک می بارید چون ابر بهار
خویش را بر دست و پای او فکند
بیش ازین در پرده نوا تم بیوخت
عرضه کن اسلام تا باره شوم
غلغله در حلقه باران فت داد
اشک باران موجز ز شد و زمان
ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
غم در آید گرد او بے عنکار
می نیارم هیچ طاقت در سراق
الوداع می شیخ عالم الوداع
بها جزم عقوم کن و خسته مکن

در عرصه یا الفتح کیا درگاه کردن چیز بر کسی و در محراب آقا کردن و عرض نمودن بپای آن دختر شاه با شیخ
گفت که مرا ز و سلمان کن تا بر ده شوم ۱۳ نهاده فرمود: مرا وفا و عدم مجاز ۱۴ منته ۱۵ با نعمت بپای در سر دگر گفت

این گفت آن باه و دست از جان فشانند
 گشت پنهان آفتابش زیر مسج و
 قطره یو د اندرین بحر مجاز
 جمله چون بانے ز عالم میر ویم
 انجین افتد بے در راه عشق
 هر چه میگوئی درین ره ممکن است
 نفس این افسار نتواند شود
 این گیوش جان و دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 در چنین ره چاکے باید شگرت
 شیخ را از رفتن او جان بوخت
 چون سپردند آن نگارین را خجاک
 زان تخیر جمع را دل گشت خون
 بار فغان گفت شیخ غم زده
 کای رفیقان حال مارا بسنگریه
 باشد این آغاز و این انجام عشق
 مرغ دامن آمد گرتتم زیر بال
 از بهمان سوکے جان خواهم شدن
 باد ادا ن دلیر از عالم برفت !

نیم جانے داشت بر جانان فشانم
 جان شیرین ز وجد اشداے در یخ
 سوے دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما هم هم میر ویم
 این کسے داند که هست آگاه عشق
 رحمت و نو نیک و مکر و این است
 بے نصیبے گوے نتواند ر یو د
 نه نقش آب و گل باید شنید
 نوحه در ده که ماتم سخت شد
 بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
 دید بے رویے از عالم بد بخت
 شیخ ازان غم دست شست از جان پاک
 بود هر یک از ازان غم قد چو نو ن
 خسته و سرگشته و ماتم زده
 این چنین احوال مارا بسنگریه
 هر که خواهد گو برود در دام عشق
 من نخواهم ماند بے او دیر سال
 وز پے جانان روان خواهم شدن
 شیخ از پے نیم رویے هم برفت

عده بیست و هفت ازان غم زده شد

سه پنے اگر ترمه باوری نکلند ازین امر هیچکس واقف نگردد چه که بے اندام شد و اگر کسی خواهد که گوے باید تا ممکن است
 پنج تا میرے فائدہ نہ دہد ۱۲ یعنی عین ۱۲ ۱۳ بالکسر جمع یعنی بیست و هفت دم ۱۴ یعنی بی اثر و فوراً زان شود

کے ذریعہ

طوبیٰ فرنگی گیتی کی نیند جو سہارا رکھ کر دند

قبر شیخ و قبر دختر ساخته
پیشوای عشق با آنان خطبه خواند
چون دو عاشق دانه و ده هوش بهم
زان دو قبر آن دو یار در دمنده
والکه آنجا ایزد از لطف کمال
چند فرسخ آنچنان عظم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار
با دو دآن دو شخص نازنین
گر چه هرگز سفر نبود میوه دار
بسی فضل از میوه حسانی نیستند
هر دومی آرند با عاشقی !
در میان کعبه و روم آن مقام
کردی ای عطار در عالم تثار
قصه عطار بر این ماه نیست

هر دو را پهلوی هم پیرداختند و
 عاشق و معشوق را با هم نشانند
 چون دو مونس دست را آغوش هم
 دست و دست و دست و دست بلند
 گردید اچشمه آب زلال
 همچنان جائی بعالم کم بود
 عرصه همچون بهشت از دلکشی
 چار فصل آنجا بیابی چون بهار
 گشت آنجا خوشتر از غلدرین
 میداد آن هر دو سرو از میوه بار
 تان پنداری که حالی نیستند
 بوالجب کاریت کار عاشقی
 شد زیارتگاه خلق از فاصو عام
 نامه اسرار مردم صد هزار
 سر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعہ فلندرن مرغان بجهت پیشوائی و بنام ہدایت آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه
 بزرگ و سیم غ از دل ایشان قرار
 عزم راه کردند و بس در دست
 جمله گفتند این زمان ما را بقصد^ه

آن زمان گفتند ترک جان ہمہ
عشق در جان نشان یکے شد صد ہزار
رہ سپردن را با ستاوند چیست
پیشوایے باید اندر حل و عقد

بسم الله الرحمن الرحيم

تا بود در راه مارا رهبری
در چنین ره حاکم بایه شگرت
حاکم خود را بجان فرمان کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف
ذره خورشید والا افتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعہ بر هر کوفتہ سرور بود
چون بدست قرعہ شان افتاد کار
چون رسید اینجا سخن کم گشت خوش
قرعہ افکندند پس لایق افتاد
جمله اورا رهبری خود ساختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است
حکم حکم است فرمان نیز نام

ز آنکه نتوان ساختن از خود دسری
بو که بتوان رست ازین دریا ژرف
نیک و بد هر چه گوید آن کنسیم
گوئیم ما افتد بچو گان گاه قاف
سایه سمرغ بالا افتد !
قرعه باید زو طریق این سست لب
در میان کنتان مهتر بود
دل گرفت آن میقراران را قرار
جمله مرغان شدند آنجا خوش
قرعه شان بر بدید عاشق فتاد
گر همی فسرود سر می بافتند
هم درین ره پیشوا دمهتر است
ز دور یعنی نیست تن جان نیز هم

سلج بر سر نهادن میده و براه افتادن مرغان

پادشاه بادی پیر آمد سپهسالار !
 صد هزاران مرغ در ره آمدند
 چون پادشاه آمد سرواوی ز راه
 پیشته زان راه بر جان او فتاد
 بر کشیدند آن همه در یک دگر
 جمله دست از جان پیشته پاکباز

تاج بر فرقت نهادند آن زمان
سایه بان ای و مه آمدند
الفسیر هر نفر بر شد بسا
آتش بر جان ایشان افروختند
چه بد و چه بال چه پاد چه سمر
بار ایشان لبس گران دره دراز

چند روزی که در میان جوانان طاعون رخسارها را گرفته بود و قاتل مگر کسی را موقوفه دستش برآید

در بیا بانه که تاوس فلک
کے بود مرغ دگر را در جهان
چون تیرسند آن مرغان ز راه
پیش هر که انداز خود شده
پس بد گفت راسه و اناے راه
توبے پیش سلیمان بودہ
رسم خدمت سرسبز دانستہ
هم فرازد شیب این ره دیدہ
راے ما نیت کین ساعت بقدر
بر سر نبرخوی این جا گاہ
شرح گوئی رسم و آداب بلوک
هر یک را هست دلیل مشکوک
چون پیرسیم از تو مشکلمای خویش
مشکل دلمانے ماحل کن نخت
زاکم می دانیم کین راه دراز
دل چو فانگ گشت تن در در نیم

سج می سجده در بے بیج شک
طاقت آن راه هرگز یک زبان
حج گشتند آن همه یک جا گاہ
جلد طالب گشته و بخود مشغول
بے ادب نتوان شدن در پیش شاه
بر باطل ملک سلطان بودہ
موضع اسن و خطر دانستہ
هم بے گرد جهان گردیدہ
چون تولی مارا امام حسل و عقد
پس بازی قوم خود را ز آوارہ
زاکم نتوان کرد بر جمل این سلوک
می بیا در راه را فانغ دے
بسریم این شبہ از دامن خویش
تا کنیم از بعد آن عزم درست
در میان شبہ ندید نور باز
بیل دین سر بیان درگہ نیم

در سخت بر آمدن بد و سخن گفتن او

بر سر گری شد آغاز کرد
هر که رویش دید عالی بخت شد

بعد از آن بد سخن را ساز کرد
بد با تاج چون بر تخت شد

سجده و منا و سجود و کبریاے خداوند بخدا و خلق عالم تسبیح است از قیاس **سجده** با کبریاے محمد و آل محمد
نقشب که بخند بقی و زمین بخت و ادا گشت و را

مدین و مکه گفتند آن زمان تا جبرستان تا خوف و آفت و سر بر آید و سزاوارده نمیشد آنرا کرد

صف دند از خیل مرغان سرسبز

پیش ۴۰۰ صد هزاران بیشتر

ومری باہم

غوغا بر آمدن بیل

تا کنند آن هر دو تن مقرری بهم
چو دو مقرری خوش آواز آمدند
غلفه افتاد از ایشان در حبان
بیقرار و بے دل و مدبوس شدند
کس نه باخود بود و بے خود کان بدید
برده از روی معانی باز کرد

پیش آمد ببل و قمری بهم
ببل و قمری چه همراز آمدند
هر دو احسان برکشیدند آن
لحن ایشان هر که در گوش شد
هر یک را حالت آمد پدید
بعد از آن بدید سخن آغاز کرد

سوال مرعے از مہ

توبچه از ماسبق بر دی بکن
در میان ماتقادات از چه خاست
قسم توصافی و در دی این ما

طاہرے گفتش کہ اے بردہ بنی
چون تو چون مائی و ماہیجو تو راست
چہ گنہ آمد ز جسم و جان ما

جواب دین اور

چشم افتادست بر ایکدیگر
هست این دولت همه از یک نظر
زانکه کرد مجلس این طاعت بے

گفت اے طاہر سلیمان را ہے
 ذی نسیم این باغِ من نہ ہر
 کے بطاعت این بہت آؤ سکے

۱۵۰ بعضی خود را تعلیم کنند ۱۲۰ یا بکسر برده و حشر ۱۱۰ یا القم یعنی دروگر در چوبه ریخته نشین شود این بند
تجربت گویند باید دقت کرد و می افه عیبت و درو بیون یا سه تخمائی فارسی ۱۱ قیاض و غیره ۱۰۰ یعنی مال و ملکیت ۱۲۰ رخ
۱۵۱ یعنی به اراج اعلی از عبادات کثیره حاصل نشود و بر این واقع مرد و گشتن شیطان شاه عدل است که با جود و کثرت عبادت
او را رسید هر چه رسید بکسر امتیاز افضل شد حاصل می شود و با جود این انحراف از طاعت و رزقین مرست فحیح بکسر باید که عباد
با جود و رزق او را رسد به اراج اعلا و تبارک و تعالی که رسد و آنرا بنقل ۱۲۰ از به سبقت کردی ۱۲۰ تمیل الفصادی

گر کسی گوید نباید طاعت	لصنتے بارد برو ہر ساعتے
تو مکن در یک نفس طاعت رہا	پس مینہ این طاعت خود را بہا
توبہ طاعت عمر خود میسر بہر	تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی	ہرچہ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با فضل صیاد

گفت روزے شاہ محمود از قضا	افتادہ بود از لشکر جدا
با تو گئی می راند تنہا بے یکے	دید بردیا نشنہ کودکے
در تگت دریا فگندہ بود شد	شہ سلامت کود و در شغین نشست
کودکے اندر بگین بنشستہ بود	ہم دیش آغشتہ ہم جان خستہ بود
گفت اے کودک چرائی غمزدہ	من ندیم چون تو یک ماتم زدہ
کودکش گفت اے امیر پشہ	چار ظفیرم این زمان ما بے پدر
مادرے داریم بر جا ماندہ	سخت درویشیم و تنہا ماندہ
از برائے ما ہیے ہر روز دام	اندر اندازم کم تا شب مقام
چون بگیرم ما ہیے با صد زحیر	قوت ما آنست ہر شب اے امیر
شاہ گفتا خواہی اے طفل و زحیر	تا کم آں باز کردہ باتو بہم

سلطان محمود در وقت ہفت روزہ در قضا

۱۷ باطلہ در قاضی بنی قیمت ۱۲ غ ۵۴ با دنگ اسپیکر شہ در دوبارگی بنی ۱۲ غ ۱۲
 ۱۸ باطلہ قاضی بنی ۱۲ غ ۱۲ باطلہ رکنندہ و آن آہنہ باطلہ سرور کہ در ہندی بنی گویند ۱۲ غ ۱۲ و غرہ
 ۱۹ ۱۲ غ ۱۲ کہ در قاضی بنی گویند در وقت بنی تا تو شہ و ۱۲ غ ۱۲ متعل بہت ۱۲ غ ۱۲
 ۲۰ بنی بنی و بکر اول و فتح ثانی افرادہ و اندر بگین ۱۲ غ ۱۲ شریک سندن ۱۲ غ ۱۲
 ۲۱ بر جاماندن بنی عاجز شدن بنی ادرم از کسب حاجت کردن عاجز شدن ۱۲ غ ۱۲ نہ زیہ حدہ

شاہ اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صد مہی گرفت
 گفت این دولت عجب بزم ز خویش
 گرز مہی گیر خود یا بی خبر
 کاین ہمہ مہی در افتاد بدام
 زاکہ مہی گیر تو شد پادشاہ
 طفل گفتش قسم خود کن نخست یار
 آنچه خردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خود دند ہم بکس
 خاطر شاہ از پے انباز رفت
 شد بانباریش برسد نشانہ
 شاہ گفت ہرچہ بہت انباز ماست
 این بگفت و بچو خود سلطانن کرد
 کز کجا آوردی آخر این کمال
 زاکہ صاحب دولتی برین گذشت

گفت کودک راضی و انباز شد
 شست کودک دولت شاہی گرفت
 آن ہمہ مہی چو کودک دید پیش
 شاہ گفتا کہ نہ باشی اسے پسر
 دولتی داری بغایت اسے غلام
 دولت تو از منت این جا بگاہ
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 گفت امروز این زہم نکم جدا
 صید مانسرد و تو خواہی بود و بس
 روز دیگر چو با یوان باز رفت
 رفت سر ہنگے و کودک را بخواند
 گر کسے گفتے کہ شاہا این گداست
 چون پذیریم دتو انش کرد
 کرد از کودک مگر مردے سوال
 گفت شادی آمد و نیوٹان گذشت

حکایت آن خونے کہ جلید و را و خواب دید

دید آن شب خونے اورا بخواب

خونے راکشت شاہ ہے در عتاب

سہ بالکسر داسے بھول دیکھ اول کلام و فغان و شش و غ

سہ بزم اول و پنج نام کے از ادبیا کے کامل ساکن بغداد و غار و شش و غات یافت کہ لکھنؤ اسلام آباد جیل

<p> گاہ خرم گه خرامان میگذشت داکا در سر بنگونی بود آنچه تو کروی بدان نتوان رسید می گذشت آنجا حبیب اعجمی کرد بر من طرنته العینے نگاه یافتم از دولت آن یک نظر جالس در کیم بصر سر پی فتاد از وجود خویش کے یابی خبر راه نتوانی بریدن بے کسے از سیر عمیا درین دریا مرو در همه کارے پناه آمد ترا بے عصا کس کے توانی بوارا پیر در راهت قلا کوئراست </p>	<p> در بهشت عدن خندان میگذشت صوفیش گفتا تو خونی بود از کجاست این منزلت آمد پدید گفت چون خودم روان شد بر زمی در نهان از زیر چشم آن پیر راه این همه شریف و صد چندان دگر هر که چشمی دولت بردے فتاد تانیفتد بر تو مردے را نظر اگر تو بنشین به تنهایی بے پیر باید راه را تنها مرو پیر ما لا پیر راه آمد ترا چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه نه ترا شمت و نه ره کو تم است </p>
--	---

۱۰ محفّت زمین ۱۰

حضرت حبیب علی حیکه از کبار ادبیا اند که قبل از بعثت سود خود بود و بعد از ان بر دست حضرت امام
 حسن لاهی بیعت نموده از به افتخار فیض تائب گشته بد است کمال دریا به مصنف و تذکرة الاولیاء احوال
 شان به بطا ذکر نموده اند ۱۱

۱۲ بالفح چشم زدن با لطم خواندن ۱۳ به بخت سر مل زدن که بهندی شوکر گویند ۱۴ غ

۱۵ عیا با لطم از ناپیدا را گویند و در مخفب به بخت پوشیدگی و جین پوشیده آمده ۱۶

۱۷ بخت اول و لطم واد لطمه ترکی است یعنی رهبر و قبل لطم اول و کسر شانی ۱۸ و شمس

<p>هرگز شد و ظل صاحب دولتی</p>	<p>نبودش در راه هرگز نجسته</p>
<p>هرگز اودر دولتی پیوسته شد</p>	<p>خار در دستش همه گلده شده</p>

حکایت سلطان محمود باپ سربارکش

نامکے محمود شد سوئے شکار
 پیر مرے خار کن می راند خر
 دید محمودش چنان در مانده
 پیش شد محمود و گفت لے بقرار
 گرم ایاری کنی چه بود ازان
 از تکر و نیت می بسیم نصیب
 از کرم آمد بزر آن شهر یار
 بار او برخیز نهاد آن سرفراز
 گفت لشکر را که پیر خار کش
 ره فرد گیرید از هر سوئے او
 لشکرش بر پیر بگرفتند راه
 پیر با خود گفت بالا غر خرس

۱۵۰ باغ و آب و گلریخته کنادہ از باغ و آب ۱۵۱ یعنی سلطان محمود و ہمیشہ آن جہر خاکش رفته از ویرانیہ آید و کار
بجز ای او درجہ البش گفت ضرورہ بجز ہم اگر ماند دماغی حرا بچہ زنی نہ ترسد و مرا نفی حاصل گردد ۱۵۲ یعنی انصاری
۱۵۳ یعنی رنگ سپید و سرخ ۱۵۴ چون آب و سرمہ ہمین رنگ داشتہ اورا رخس گفتند و مجازاً ہر اسب

راگو نیز ۱۲۳ و غ ۱۱۱ سرخاریدین توقف کردن البیوع

ط اربٹ فروڈ ملا پر گ۔ ر۔ لکھ صاحب خاں بیگم میرا اہمیت ظالم لکھری

اگر چه می ترسید چتر شاه دید
 آن خرک میراند تا نزد یک شاه
 دید زیر چتر رده آشنا
 گفت یارب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت می دانی تو عالم کثر مبار
 بر مرده ام ضعیف بارکش
 خوار بفر دشم خرم نان تنی
 شهر یارش گفت ای پیر زند
 گفت شاه کاین زمن از ان خور
 لشکرش گفتند ای ابله مخوش
 پیر گفت این دو جوارز و دلیک
 پیشه چون دست بر خارم نهاد
 هر که خواهد کاین چنین خارے خرد
 نام او دوشه خار بسیارم نهاد
 گر چه این خاریست از ان از دوا این

هم بسوی شاه رفتن راه دید
 چون بدید او راجل شد پیش شاه
 در عین افتاد و در عین
 کرده ام محمود را حال خویش
 چیت حالت باز گو در پیش من
 خوشین را عجب صورت مساز
 روز و شب در دشت با شتم خاکش
 میتوانی گر مرا مانع دبی
 نرخ کن تا ز ردم خارت بجد
 کم نه بفر دشم زده همیان ز
 این دو جوارز و دز به از ان پیش
 این کم اندک کاین خریدار است نیک
 خار من صد گو نه گلزارم نهاد
 هر بن خارے بدینارے خرد
 تا چو ادنی دست بر خارم نهاد
 چون دست و دست صد جان از دوا این

له با فتح واکر قند و ایتام کرد و غم ^{۱۲} با فتح رنج و سخت ^{۱۳} رنج و سخت ^{۱۴} رنج و سخت ^{۱۵} رنج و سخت ^{۱۶} رنج و سخت ^{۱۷} رنج و سخت ^{۱۸} رنج و سخت ^{۱۹} رنج و سخت ^{۲۰} رنج و سخت ^{۲۱} رنج و سخت ^{۲۲} رنج و سخت ^{۲۳} رنج و سخت ^{۲۴} رنج و سخت ^{۲۵} رنج و سخت ^{۲۶} رنج و سخت ^{۲۷} رنج و سخت ^{۲۸} رنج و سخت ^{۲۹} رنج و سخت ^{۳۰} رنج و سخت ^{۳۱} رنج و سخت ^{۳۲} رنج و سخت ^{۳۳} رنج و سخت ^{۳۴} رنج و سخت ^{۳۵} رنج و سخت ^{۳۶} رنج و سخت ^{۳۷} رنج و سخت ^{۳۸} رنج و سخت ^{۳۹} رنج و سخت ^{۴۰} رنج و سخت ^{۴۱} رنج و سخت ^{۴۲} رنج و سخت ^{۴۳} رنج و سخت ^{۴۴} رنج و سخت ^{۴۵} رنج و سخت ^{۴۶} رنج و سخت ^{۴۷} رنج و سخت ^{۴۸} رنج و سخت ^{۴۹} رنج و سخت ^{۵۰} رنج و سخت ^{۵۱} رنج و سخت ^{۵۲} رنج و سخت ^{۵۳} رنج و سخت ^{۵۴} رنج و سخت ^{۵۵} رنج و سخت ^{۵۶} رنج و سخت ^{۵۷} رنج و سخت ^{۵۸} رنج و سخت ^{۵۹} رنج و سخت ^{۶۰} رنج و سخت ^{۶۱} رنج و سخت ^{۶۲} رنج و سخت ^{۶۳} رنج و سخت ^{۶۴} رنج و سخت ^{۶۵} رنج و سخت ^{۶۶} رنج و سخت ^{۶۷} رنج و سخت ^{۶۸} رنج و سخت ^{۶۹} رنج و سخت ^{۷۰} رنج و سخت ^{۷۱} رنج و سخت ^{۷۲} رنج و سخت ^{۷۳} رنج و سخت ^{۷۴} رنج و سخت ^{۷۵} رنج و سخت ^{۷۶} رنج و سخت ^{۷۷} رنج و سخت ^{۷۸} رنج و سخت ^{۷۹} رنج و سخت ^{۸۰} رنج و سخت ^{۸۱} رنج و سخت ^{۸۲} رنج و سخت ^{۸۳} رنج و سخت ^{۸۴} رنج و سخت ^{۸۵} رنج و سخت ^{۸۶} رنج و سخت ^{۸۷} رنج و سخت ^{۸۸} رنج و سخت ^{۸۹} رنج و سخت ^{۹۰} رنج و سخت ^{۹۱} رنج و سخت ^{۹۲} رنج و سخت ^{۹۳} رنج و سخت ^{۹۴} رنج و سخت ^{۹۵} رنج و سخت ^{۹۶} رنج و سخت ^{۹۷} رنج و سخت ^{۹۸} رنج و سخت ^{۹۹} رنج و سخت ^{۱۰۰} رنج و سخت

در عین افتاد و در عین ^۱ در عین افتاد و در عین ^۲ در عین افتاد و در عین ^۳ در عین افتاد و در عین ^۴ در عین افتاد و در عین ^۵ در عین افتاد و در عین ^۶ در عین افتاد و در عین ^۷ در عین افتاد و در عین ^۸ در عین افتاد و در عین ^۹ در عین افتاد و در عین ^{۱۰} در عین افتاد و در عین ^{۱۱} در عین افتاد و در عین ^{۱۲} در عین افتاد و در عین ^{۱۳} در عین افتاد و در عین ^{۱۴} در عین افتاد و در عین ^{۱۵} در عین افتاد و در عین ^{۱۶} در عین افتاد و در عین ^{۱۷} در عین افتاد و در عین ^{۱۸} در عین افتاد و در عین ^{۱۹} در عین افتاد و در عین ^{۲۰} در عین افتاد و در عین ^{۲۱} در عین افتاد و در عین ^{۲۲} در عین افتاد و در عین ^{۲۳} در عین افتاد و در عین ^{۲۴} در عین افتاد و در عین ^{۲۵} در عین افتاد و در عین ^{۲۶} در عین افتاد و در عین ^{۲۷} در عین افتاد و در عین ^{۲۸} در عین افتاد و در عین ^{۲۹} در عین افتاد و در عین ^{۳۰} در عین افتاد و در عین ^{۳۱} در عین افتاد و در عین ^{۳۲} در عین افتاد و در عین ^{۳۳} در عین افتاد و در عین ^{۳۴} در عین افتاد و در عین ^{۳۵} در عین افتاد و در عین ^{۳۶} در عین افتاد و در عین ^{۳۷} در عین افتاد و در عین ^{۳۸} در عین افتاد و در عین ^{۳۹} در عین افتاد و در عین ^{۴۰} در عین افتاد و در عین ^{۴۱} در عین افتاد و در عین ^{۴۲} در عین افتاد و در عین ^{۴۳} در عین افتاد و در عین ^{۴۴} در عین افتاد و در عین ^{۴۵} در عین افتاد و در عین ^{۴۶} در عین افتاد و در عین ^{۴۷} در عین افتاد و در عین ^{۴۸} در عین افتاد و در عین ^{۴۹} در عین افتاد و در عین ^{۵۰} در عین افتاد و در عین ^{۵۱} در عین افتاد و در عین ^{۵۲} در عین افتاد و در عین ^{۵۳} در عین افتاد و در عین ^{۵۴} در عین افتاد و در عین ^{۵۵} در عین افتاد و در عین ^{۵۶} در عین افتاد و در عین ^{۵۷} در عین افتاد و در عین ^{۵۸} در عین افتاد و در عین ^{۵۹} در عین افتاد و در عین ^{۶۰} در عین افتاد و در عین ^{۶۱} در عین افتاد و در عین ^{۶۲} در عین افتاد و در عین ^{۶۳} در عین افتاد و در عین ^{۶۴} در عین افتاد و در عین ^{۶۵} در عین افتاد و در عین ^{۶۶} در عین افتاد و در عین ^{۶۷} در عین افتاد و در عین ^{۶۸} در عین افتاد و در عین ^{۶۹} در عین افتاد و در عین ^{۷۰} در عین افتاد و در عین ^{۷۱} در عین افتاد و در عین ^{۷۲} در عین افتاد و در عین ^{۷۳} در عین افتاد و در عین ^{۷۴} در عین افتاد و در عین ^{۷۵} در عین افتاد و در عین ^{۷۶} در عین افتاد و در عین ^{۷۷} در عین افتاد و در عین ^{۷۸} در عین افتاد و در عین ^{۷۹} در عین افتاد و در عین ^{۸۰} در عین افتاد و در عین ^{۸۱} در عین افتاد و در عین ^{۸۲} در عین افتاد و در عین ^{۸۳} در عین افتاد و در عین ^{۸۴} در عین افتاد و در عین ^{۸۵} در عین افتاد و در عین ^{۸۶} در عین افتاد و در عین ^{۸۷} در عین افتاد و در عین ^{۸۸} در عین افتاد و در عین ^{۸۹} در عین افتاد و در عین ^{۹۰} در عین افتاد و در عین ^{۹۱} در عین افتاد و در عین ^{۹۲} در عین افتاد و در عین ^{۹۳} در عین افتاد و در عین ^{۹۴} در عین افتاد و در عین ^{۹۵} در عین افتاد و در عین ^{۹۶} در عین افتاد و در عین ^{۹۷} در عین افتاد و در عین ^{۹۸} در عین افتاد و در عین ^{۹۹} در عین افتاد و در عین ^{۱۰۰} در عین افتاد و در عین

این طلب گرازیمن و از تو خطا
چون خطا با در جهان بسیارست
اگر کسی را عشق بدنامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند
گیرم این سود از طراری کم است
گرازیمن سودا تو دل دریگونی
گر کسی گوید غرورست این هوس
در غرور این هوس گرجان دهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق بر ما شد دراز
تا نیرم از خود و از خلق پاک
هر که اواز خلق کلی مرده نیست
محرم این پرده جان آگست
پایه در نه گر تو هسی مرد بار
تو یقین دان کاین طلب از کافریست
بر درخت عشق بے برگست و بار
عشق چون در سید ز منزل گرفت
مرد را این درد در خون افگست

گزیمیر از عجم این هم و راست
 یک خطا دیگر همان این کار است
 به زکات سی و حیات علی بود
 در پی دنیا زه مرداری اند
 تو کش گیر این مرا که غم است
 هر زمان شوقی در پید کنی
 چون سی آنجا تو چون نرسیدی
 به کردل در خانه دوکان نهسم
 یک نفس از خود نگر دیدیم ما
 چند آیین مشت گداسی نیاز
 بر نیاید جان ما از خلق پاک
 مرگ بادش محرم این پرده نیست
 زنده از خلق نامر در نیست
 چون زنان دست آفر از دستان
 کار این ست و نه کار سر سرست
 هر که دارد برگ این گو سر در آرد
 جان آنکس را ز هستی دل گرفت
 سرنگون از پرده بیرون ننگند

۱۰ قاکردی ۱۲ غ ۱۳ وزدی گره برین نیز زانی ۱۴ غ و غیره ۱۵ یا بقیع کړو حیل ۱۶ غ ۱۷ همان
 ۱۸ بقیع اول صبح ست و بقیع اول خطا جگر که در اصل هم آن بود و این از نقفات ۱۹ صوفقان سوسوع ست و اناست
 بقیع که در قاطع خطا باشد مراد فقط دیگر همی اکید ۲۰ عینا ث اللغات

لا تَجَازِي مَا جِئَ بِالْإِنشَاءِ مِنْهُ وَكَذَلِكَ كَيْسَ الدِّينِ حَقْدًا لِقَوْلِهِ

یکدش باخو بستن بکدرها گرد و آتش نباشد بجزیر ور بود از ضعف عاجز تر و مور گر بود گار زرنه بیند آفتاب مرد چون افتد درین کج خط	یکدش و آنگاه خواهد خون لب در دهنانش بخون باشد خمیر شوق پیش آرد هر لحظه زود ور بود دمهان نه بیند موج آب کے خور یک لقمه بے خون جگر
--	--

حکایت شیخ خرقانی و نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد هفته با ژنده در گوشه چون برآمد بگفت اے الله با تفس غفلت بر دلبین غلط پاک چون بروی خاک میدان سرسبز گفت اگر جارب و بخرالم بدم چون ندارم هیچ آب در جگر با نفس گفتا که آسان بایست	شیخ راه آمد بر درخورد شد گر سنه افتاده بدمه گوشه گردونه ناله مرا کن رو به راه جمله میدان نیشاپور خاک نیم جوزیانی آن رانان بکند و جنبانے راجه اشکالم بدم بے جگر نامزد و خوشم مخور خاکردنی کن اگر نان بایست
---	--

در عهد ائمه و حضرت بازرگانان و سران

خود را ترجیح دیت یعنی زنی و غیر که در عوی خون بوارشان مقتول دهند و گاهی هزار بیست مقابل و
مانند باشد ایضا ۱۲ آثار و حکایت ۱۳ بکات فارسی و ضم زلمه و حیدر جامه تنو که هندی دھوی گویند ۱۴
باران خیال و کشوری ۱۵ کینه تا باحسن و نامش علی بن جعفر است خرقانی به ضمیمت نزدیک فقر و بی نیاز
در ۱۶ ایضا ۱۷ با شکوه واقع شده و تفصل حالات نشان از ذکره ۱۸ اولیا بایده است ۱۹ جمیل ۲۰ بالغ
حرفه دلق و پاره کنه ۲۱ غ ۲۲ بالغ و قن بالکسر ال کربال یا معربا گربال یعنی پروچان که در هندی طینی
و چالنی و چالنی گویند ۲۳ غ و غیره ۲۴ حال آنکه کار گزار بے آفتاب نمی آید و در آفتاب با بره خشک کند جمیل ۲۵

پیر رفت و کرد زار سیاه بے
خاک می رفت پیاپی می شافت
شاد بان شد نفس او کان زردید
چونکه مردنا ز انشش بداد
آهسته افتاد اندر جان پیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه
چون دران دیرانه شد خوار و ذریم
شالان شد پیر و گفتا یا آکر
ز هر کردی نان من بر جان بین
با نقش گفتا که نه ناخوش منش
چون نهادی نان خالی در کنار

تار شد جاروب غریب از کس
آخرین غریب آن زرباره یافت
رفت سوئے نانو او نان حسد
شد می جاروب و غریبش زیاد
درنگ افتاد و برآمد و نصیر
یعنی ^{دعوت رفت} زنده ام چون دهم تا دان کنون
خویش را نگند در دیرانه
و نیز با غریب خود جاروب هم
از چه میکردی جهان بر من سیاه
گو برو جان باز گیر این نان من
خوش نباشد هیچ نان بر نان خوش
در سر و دم نان خوش منت بدار

در کتاب دیوانه گویا در کتاب کتب مشتمل است بر قصه

حکایت بخیرستن دیوانه از حق سبحانه و تعالی

بودان دیوانه دل برخاسته
گفت یا رب چه کرده محکم
پر سینه می رفت و خلق آراسته
همچو خلعتان دیگر کن خرم

۱۰ شرح بر اول و فتح ثانی گرفتن بایه و الت که زین مصدر رسول یک صیغه ماضی که سبب باشد دیگر افعال
شوق زده است سرخ و چراغ هدایت و کش ۱۱ افسرد و غمنا و ذلیل ۱۲ راجع و ک

۱۳ بافت یکسر است فوقانی او نوزدهنده و پنجم سبب یعنی فتنه مستعمل است که از عالم عجب و ازده و
این اسم فاعل است از تهن که بخت که او از دوزن است از منتخب و غلبه ۱۴

۱۵ بفتح اول و کسر ثانی و هو طبیعت مزاج سرخ و ک

ہاتھ آواز داد و گفت ہیں
گفت یارب تا کیم داری عذاب
گفت زودہ روز دیگر صبر کن
چون بشدہ روز مرد سوختہ
صد ہزاران پارہ در دے پیش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز
در خستہ زانہ جامہ اسے تو بسوخت
صد ہزاران وصلہ بر ہم دوختی
کار آسان نیست با در گاہ او
بس کہے آمد درین در گز دور
چو بس از عمرے بمقصودے رسید

و رفتند
و رفتند
و رفتند

آفتابے گرم وادم در نشین
جسہ نبود ترا بہ ز آفتاب
تا تر ایک جسہ خشم بے سخن
جسہ آورد بر ہم دوخت
زانکہ آن بخشنده بس در دیش بود
ژندہ بر ہم دوختی زان روز باز
کین چنین ژندہ ہی بایرت دوخت
این چنین دازی مرکہ کموختی
خاک می بایشدن در راہ او
گر بسوخت و گزدخت از نار و نور
عین حسرت گشت و مقصودے نزدیک

در دم بسوخت و گزدخت از نار و نور

حکایت پہلو ز سر ابرو و یکجہ سر معطر

راہجہ در راہ کعبہ نہفت سال
چون بنزدیک حرم آمد یکام
قصد کعبہ کرد و در حج گزارد
بارگشت از راہ و گفت اے دلچال
چون رسیدم روز بازارے چنین

رفت بر پہلو ز سرے تاج رجال
گفت آخسر یا تم حج ملام
شد ہی عذر ز نالین آشکار
راہ پیو دم بہ پیش کو قہت سال
او نگندی در رم خارے چنین

۱۱۷ بالکسرنا الفع یعنی گزنا کہتہ الخ رائتہ لافع مرع ۱۱۸ الفع بازہ جامہ ۱۱۹ حشر

راہجہ کہ صاحب سابق مدارج اعلیٰ الوند و از ہزاران مرد بہتر بود راہ کعبہ مشرف بہ پہلو قہت ۱۲۰ جلیل انصاری

چون زره سرناف مردہ پر گناہ کے تواند یا قرب پادشاہ

اجوابے ادن بد اورا

گفت اے فاضل مشو نو میدادو	لطف می خواہ و کرم جاوید ازو
گر با سانی ببید از سی سپر	کار دشوارت خود اے بے خبر
گر نہ بودے مرد ترا توبہ قبول	کے بے ہرگز برائے او نزول
کی گنہ کردی در توبہ است باز	تو بہ کن کنین در نخواہد شد فرار
گر صدق آئی درین رہ بچہ سے	صد فوحت پیش آید ہر دے

حکایت آن مردیکہ بسیاری گناہ کردہ بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناہ	تو بہ کرد از شرم و باز آمد براہ
بار و گیر نفس چون قوت گرفت	تو بہ شکست و تپے شہوت گرفت !
بدتے دیگر زره افتادہ بود	در ہمہ نوعے گنہ افتادہ بود
بعد ازان در دسہ آمد درد لش	در خجالت کار شد بس مشکش
چون بحسب بجا عملی بہرہ نہ داشت	خواست تا توبہ کند در ہرہ نہ داشت
روز شب چون گنہ گری برتاہ	دل پر آتش داشت در خونناہ
گر غبارے در پیش بنشستہ بود	ز آب چشم او ہمہ بر شستہ بود
در سحر گہ ہائش آواز داد	سازگارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جہان	چون تو ادا دل تو بہ کردی اے فلان
عفو کردم تو بہ را بہر قیمت !	فی تو انستم دے بگر قیمت

۱۸ ہے گناہ فلان و بعد ازان انکشاف ایجابی ہے خیر اداست **صلی** بالفتح یعنی بارے و طاقت ۱۲ جیل

در توبہ را قبول کرد و در زره سرناف مردہ پر گناہ کے تواند یا قرب پادشاہ

بار دیگر چشمتی تو بہ پاک در خیانت این زمان است بے خبر باز آخر کہ در بکشا ده ایم داند او کو هست حق راضی شناس	دادست مهلت بختم خشمناک آرزوی تو کہ باز آئی دگر تو غرمت کرده ما استاده ایم رحمت حق هست بیرون آقباس
--	--

حکایت روح الامین کہ در سجدہ المنتہی لبیک می شنید

لبیک نبی روح الامین در سجدہ بود بندہ گفت این زمان خواندش این قدر دافتم کہ عالی بنده است خواست تا بنده آردا کن زبان در زمین گردید دور دریا بگشت سوے حضرت باز شد با صد شتاب از کمال غیرت اورا سر بگشت ہم ندید آن بنده را گفت ای خدایا	بانگ لبیک ز حضرت می شنود می ندافتم تا کہ می داندش لفظ و مرده دل او زنده است ز دگشت آسپاہ در سفت آسمان نہ ز کوشش باز یافت و نہ ز دشت ہجنان لبیک می آید خطاب بار دیگر گرد عالم کرد گشت سوے او آخر مرا را ہے نامے
--	---

ای غرامت بالفتح تاوان زده شدن و شیبانی و عذاب **روح الامین** لقب حضرت پیر علی علیہ السلام است روح نام جبرئیل و این صفت است و خطاب بین اذان یافتہ کہ ایچہ از کلام حضرت حق مسووع کر ایے تیریش پیغمبر ادا می نمود ۱۲ سجدہ عظمه **یا کبر** حضرت کنایه است از کلمہ تعظیم کہ معنائی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و تمنا کے رسیدن جبرئیل علیہ السلام است و مجلس اذان نگذشت مگر پیغمبر ما صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲ سجده لبیک بالفتح و تشبیه بایے سجدہ مفتوح و سکون تھانی یعنی استاده ام در خدمت تو است ادنی و این کلمہ ایجاب است ہر گاہ مالک ملوکے را آواز دہد و در جواب لبیک گوید و حاجان تکرار این لفظ در عورات می کنند ۱۲ سجدہ (لیہ مجیدہ)

روح الامین لقب حضرت پیر علی علیہ السلام است

تا به هیچ با هم جزیت و سیم	در دگر خواهی بے نیرت و سیم
هست رحمت آفتابے تافت	حکیم ذرات را در یافت
رحمت او بین که با پیغمبری	در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی قارن که مفتاد بار آور خوانده بود

حق تعالی گفت فارون زار زار	خواند اے موسی ترا مفتاد بار
تو نه دادی هیچ بار اور اجاب	گر بار یک دهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکنده	خلعت دین از برش افکنده
کردی اے موسی بصدورش پلاک	خاکارش سر زد و دادی بخاک
گر تو او را کفر یده بودی	در غذا بش آرمیده بودی
آنکه بر بے رحمتان رحمت کند	اے رحمت را وستی نعمت کند
هست دریا های فضلش مید ریغ	غدر خواه جسم مانع است و میغ
هر که را باشد خیال بخشایش	که تغیر آید و از آلاش
هر که او عیب گنگار آن کند	خویش را سرخیل جباران کند

سلطان شاه است باین توفیق از یکم او در خوان خود میسر و بسبب کفر او کرده بود جبرئیل آمده بیغام حضرت حق فاکرمین اورا این وقت روزی مادم دخیال کفر و نمود ترا یکت طعام دادن ناگوار افتاد بود و در آتش کرده معذرت خواه خود حضرت خلیل مدین و روان گشته معذرت نمود و ندانم داده طعام خوانید و بعد از شنیدن این قتال سلام آورد و منظره سلیمان و انجیل برادر خود حضرت موسی بنایت بنیل که در یافعی علیه السلام بیاید اولی کردن دشمن پاکش زمین فرو نشاند و انگری نزد شاه بنصره هست منتهی لاری کنوری عبد اگر تو او را خیره بودی در هفتاد ادا آرام داده بودی بے تحقیر عذاب و کرده ۱۲ و جیل

لله اعلم بالصواب

حکایت مردن مرد مفسد گنهگار و زاهد !!

گفت می گردند تا بوش بر اه
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در بهشت در دے همچون آفتاب
از کجا آوردی آخر این مفتام
پایے تا فقت بیا لودی همه
کرد رحمت بر من آشفته کار
می کند انکار و رحمت می کند
کو دے رامی فرستد با چراغ
اکان چراغ او کبش بر خیز و رو
کز چه کشتی آن چراغ مے میخبر
می کند با اوصد شفقت خطاب
حکمتش را عشق بازی نیستی
لا جسم خود او چنین آمد مدام
قطره زان حصه بحسب رحمت
از برای تست در کار اے پسر
خلد و دوزخ عکس لطف و قدرت

چون لمرد آن مرد مفسد در گناه
چو بدیدش زاهدی کرد احتراز
در شب آن زاهد میگردد پیش خواب
مرد زاهد گفت اورا اے غلام
در گنبد بودی تو تا بودی همه
گفت از بهر رنجی تو کردگار
عشق بازی بین چه حکمت میکند
حکمت او در شبی چون پریز رخ
بعد از آن با دے فرستد تیز رو
پس بگریه طفل را در ره گذر
زان بگریه طفل را اندر حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود مدام
در ره او صد هزاران حکمت
روز و شب این هفت پر کار لے
طاعت روحانیان از بهر تست

راصلی در در بهشت مدتی آن آفتاب را در دزدان میخواند

صلی بخیر نماز عبادت خود چون بر من نماز کردن هم انداختی حق تعالی از رحمت خویش مرا معذکرده و دل بهشت
نمود ازین دافع به نیازی حضرت حق ظاهر شد و معلوم کرد و به اے عبادت کس نمائند و کبر کس پند نمی کند
مرا از مظهر جانان شهید دلی می و خوب می فرابند

لا بر ناز و روده بروز سلام و نماز (۱۲) بفعال هم بهتر از خود طاعت است
باری بیاست هرگز بر نیاز خود نماز مظهر اے و در حقیقت نماز خوش است

قد سمان جمله سجود کرده اند
از حقارت سوسے خود منگوبے
جسم تو جز دست و حانت کی کل
کل تو دریافت جز دے شد پدید
نیست تن از جان جدا جز در دست
چون عدو نبود درین راه احد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چو در آید وقت رفتن تائے گل
هر چه چندانی ملائک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار

جز وکل غرق وجودت کرده اند
ز آنکه ممکن نیست بیش از تو یک
خویش را تا جز کن در عین ذل
جان تو ثباتت عضوے شد پدید
نیست جان از کل جدا جز در دست
جز وکل گفتن نباشد تا ابد
می باروندند من زاید شوق تو
از برائے تست خلع تائے گل
از برائے توفد الگ کرده اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباس که روز رستخیز

گفت عباس که روز رستخیز
عاصیان و منافقان را از گناه
خلق بے سرایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بتاندم از لطف پاک
از ملائک بانگ خیز و کامی آ که
حق تعالی گوید اسے روحانیان

چون ز هلیت خلق افتد در گریز
رو بیا گرد و بیک ساعت سیاه
هر یک از نوے پریشان مانده
صد هزاران سال طاعت ز ملک
دافتند اندر سر این مشت خاک
از چه برامی زیند این خلق راه
چون شمار نیست زین سود و زیان

سنة دلش و نه در راه جزای
است که در این روزگار
سنة باطن و نه در راه جزای
است که در این روزگار
سنة باطن و نه در راه جزای
است که در این روزگار

خاکیا نرا کار می کرد دلتام	نان برائے گرسز باید دم
عذر مرغ دیگر در صفت تردد	
دیگر گفتش محنت گوهرم	هر زمانه مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گناه زاهد گاه مست	گاه پست و گاه نیت دگاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند	گاه جانم در سناجات افکند
که برد و یواز هم تاب سنگرم	که فرشته باز آرد ناگسم
من میان هر دو حیران مانده ام	چون کنم در چاه وزندان مانده ام
جواب دادن به بداورا	
به دین گفتا که اسه جبران راه	بر همه کس این چنین شد حکم شاه
گفت آری این بود در هر کس	زانکه مردیک صفت نبود کس
گر همه کس پاک بر دے انجست	ایمبارا که شد بعثت درست
چون بود در طاعت دل بشگی	با صلاح آئی بعد آهستگی
تا که نکند کوه تحریر سر کشی	تن فروزند به بارام و خوشی
اے تنورستان غفلت جلی تو	کرده مطلوب سر تا پای تو
اینک چون شجر آسرا دل است	سیر خورون چیت ز نگار دل است
له غنث کیکه سبب تعالی فی خود انوث مردانگی بیکارساند و هم مفعول است از نیند که مفعول است از خست با کسر	
که یعنی سست در دو است چون از مرد و جلیبت دور کرده شود و جلاکی و اسناری مردانگی باشد لذا غنث گفتند	
و غنث یعنی مذکور در مراح مطهرت ۱۲ نیاث	
۱۳ نفع اول جیم عربی مفتوح مبدل تنگ و میخون برین مصلح معرب آن چیریت معدنی سدرخ رنگ	
که در عربی زنجبیل نفع اول هندی ابیگر بجز اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۴ رخ دک	

لا گاه مست و نیت گاه مست لایسته نماندند که در سر کشی اندر زنده شد سر کشان

بیون تو دایم نفس یک پزیری کمتر از مرد مخنت گویهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه باز جستندش به هر موضع بے در میان آن گروه بے ادب خائے گفت اے بزرگ رازحے گفت این قومند چون تر دامن من چو ایشا نم وے در راه دین گم خدم در ناجو مزدی خویش هر که جان خویش را آگاه کرد همچو مردان دل خود کن اختیار گزوفش آئی ز موعے در نظر مدح و ذمت گرفتار ت میکند اگر تو حق را بنده بت گرمباش نیست ممکن در میان خاص عام بندگی کن بیش ازین دعوی محب چون ترا صد بت بود در زیرق اے مخنت جامه مردان مدار

کس نبوے او کجایم بر دراه در مخنت خانه دیدش کس چشم تر بنشته بود و خشک لب این چه جائے توست آخر بار گوی در ره دنیا نه مردان نه زنان نه زنی در دین نه مرے چند ازین شرم می دارم من از مرد می خویش ریش خود دستار خوان راه کرد کرده بر افتادگان دست نشانار خویشان از بستی ساز می بتر بت گرے با نسی که ادب می کند در تو مرد ایزدی آند ر مباحش از مقام بندگی برتر مقام مرد حق شو غرت از عزمی مجوس چون نامی خویش را صومنی بخلق خویش رازین بیش سرگردان

الان شایع است که در بغداد

سے باطن و تشدید ثانی نام بت ست و آن در قیو کو کو کن راجی بر سید بن علی بن محمد صلوات الله علیه و آله و سلم بن ولید بن محمد بن عبد الله بن راسوخت در غصه بے ادا و لیا ر کبار است ابو ج و نامش جعفر بن یونس و امر بدین پنج جنبه بغداد و یونس امام مالک داشت در غصه یا مستحکم یا مستحکم و ذوات بافت از غیث و خزینه و سفینه انوار

خویش را بینی محنت گوهری
درین هر موی زنارے دگر
عشق اورا با محنت کار نیست

تا بهر دیده که هر ره بگری
هر زمانے تازه الحارے دگر
اے محنت گوهر اینجا بازیست

احکایت قاضی و صوفی مرقع پوش

دو مرقع پوش در دار قضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ
این خصومت از چه در سر کرد آید
این لباس از بر بیند آید بین
در خصومت از سر جبل آمدید
از مرقع شرم می دارم قوی
به بود زین سان مرقع داشتن
کے توانی کرد حل اسرار عشق
بر فلک بر گشتوانی از ملا
سر و ہی پر باد ترک جان کنی
تا بر سوائی منانی باز تو

در خصومت آمدند و در حبش
قاضی ایشان را بکنج برد باز
جامه تسلیم در بر کرده آید
گر شما هستید اهل جنگ و سکین
در شما این جامه را اهل آمدید
منکه قاضی ام نه مردے معنوی
هر دو را بر فرق مفتوح داشتن
گر نه تو مردے ندان در راه عشق
گر تو بر سر راه عشقی مستملا
گر بدعوی غم ازین میدان کنی
سر بدعوی پیش ازین مفر از تو

سلاطین العظمی و فتح را و کشیدگان مشرور غرق و دین در دینان که در آن رفته و پیاده باره بهم دوخته باشند
به بندی گوی نامند بغایت سلاطین بجز اول مجوزان که بزرگو و دایه و دایه نامند کشت گوی سلاطین
بالغ و کافری مضموم و کور قبل مشرور آنچه اقامت جان برین نماز و بندی با کمر گویند اندر سلاطین به بنی بن

در راه عاشقی ملید کن در نه سواگری ۱۲۵۵ اے ملید کن از افراختن ۱۲

حکایت عاشق شدن مغلی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار
چون خبر آمد از عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا تو ترک شهر دین کشور بگوئی
با تو گفتم کار تو یکبارگی !!
چون بود آن مرد عاشق مرد کار
چون رفت آن مغلس بنحو لیشتن
حاجب گفت که هست او بے گناه
شاه گفت از آنکه عاشق او نبود
گر چنان بود که بود مرد کار
هر که سر بروی باز جانان بود
گر ز من او سر بریدن خواسته
بر میان بسته کمر در پیش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر که در عشق سر بر دارد او!
این بدان گفتم که تا هر بے فروغ

مغلی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حای مغلس گمراه را
از دو کار آخر یکی کن اختیار
یا نه در عشق تو ترک سر بگوئی
سر بریدن خواه یا آوارگی
کر او از شهر سر رفتن اختیار
شاه گفتا سر بریدش ز تن
از چه سر بریدش فرمود شاه
در طریق عشق ماصداق نبود
سر بریدن کردی این جا اختیار
عشق وزیدن برد تا وان بود
شهر یار از مملکت برخاسته
خسر و عالم شدی در ویش او
سر بریدن چاره این کار بود
بدعت و دامن تر دارد او
کم زند در عشق مالا فاد دروغ

نکته در حکایت این مرد از او در طایفه از اعراب

سلا بخت این حکم نقل کرده است و اولی دوم تنبیه است بر آن که هر کس که نظر راه عشق می بیند باید بجهنم

خواهد رسید که این را باید دانست

غدر مرغ دیگر در صفت نفس مارہ ۴

<p>دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است نفس سگ ہرگز نشد فرمان برم آشنا شد گرگ در صحرا مرا در عجائب ماندہ ام زین بے وفا</p>	<p>چون روم در رہ کہ ہمہ رہزنت می ندانم تا دوستش جان برم داین سگ نفسم نگر دید آشنا تا چرامی افتد ادا از اجدا</p>
---	---

جواب دان پد اورا

<p>گفت اے سگ در جالت کردہ خویش نفس تو ہم احوال دہم اعورست گر کسے بتا دیت اما دروغ نیمست روسے آن کہ این سگ شود بود در اول ہمہ بے حاصلی بود در وسط ہمہ بیگانگی بود در آخر کہ پیرے بود کار یا چنین عمرے کجبل آراستہ چو را دل تابہ آخر غافلست سندہ داد در جہان این سگ بے صد ہزاران دل بگردانم ہمہ</p>	<p>بچو خاکسے پا کالت کردہ خویش ہم سگ دہم کامل دہم کافرست از دروغ نفس تو گیرد فرورغ کہ دروغے این چنین فریب شود کہو کی دسبیلی دغافل دز جوانی شقیست دیوانگی جان خور در ماندہ تن گشتہ نزار کے شود این نفس سگ پیرا حاصل مالا حرم بے حاصلست سندگی سگ گشتہ آخر گسے وین سگ کافر نے میر دے</p>
---	---

وہ شایستہ این سگ عطا شدہ جوارات

۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

خود حریف نفس بودن ناخوش است	زانکه نفست دوزخ پر آتش است
گاه درد دوزخ سیر شہوت است	گاه دروس ز مهر ریخت است
دوزخ الحق زان خوشی سزا پذیر	کز دوزخ آتش است دز مہر پر

حکایت سوال کردن مردی از گورسکنی !

یافت مردی گورکن کس دراز	سأله گفتش که چیزے گوے باز
تا چون عمرے گور کندی در مغال	از عجائب ہیج دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال	کاین سگ نفسم عی نقاد سال
گورکنان دید یک ساعت خرد	یکم هم فرمان و یک طاعت خبرد

مقالہ بیست و ششم در صفت نفس کافر

یکشب عباسہ گفت لے حاضران	این جهان گر بشود از کامندان
پس ہمہ از ترکان بوالفضل	از سر صدقے کند ایمان تبول
این تواند بود اما آمدند	انبیاء این صد ہزار ولست و چند
تا شود این نفس کافر یکران	یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و این رو است	در میان چندین لغات از چغاست

سأله آتش افروخته زبانه آتش سوزان مرغ دم ۱۲۷ با نفقہ سرای سخت دکان سوامتہ کہ بمان کاوان

و عذاب خواهند کرد تفصیل از قیامت و لطافت و جہان بآریست ۱۲۸ متاک بیق فقط قاری است چہودن
 جنوب بخ کہ بیستہ عن است و لکہ اک بملے نبت از قیامت ۱۲۹ بالنعیم قوی از ترک نارغ ۱۳۰ تفاوت
 بہرہ حرکات و او درست باشد مگر ضمہ الفصح است بیستہ دوری میان دو چیز از کاوسس و مراح و عقبہ
 این خلاف قیاس مخصوص بہین لفظ است ۱۳۱ انبیاء علیہم السلام یک لک لبت و پہار ہزار مہجوت خدہ

۱۳۲ علی اختلاف التولین والد علم ۱۳۳ مولنا جمیل الفارسی۔

را بود که در برابر نظر از دل میزدند آن گرفت که کند را زنده پوشیده می شود بر راه طلب من بر تو بان

ما همه در حکم نفس گنندیم
کافرست این نفس نافرمان چنین
چون مدومی گیرد این نفس ز دوراه
دل سوار ملک آمد تقسیم
اسپ چند اینکه می تازد سوار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را بر روی کرد بند
هر که این سگ را زبون خویش کرد
هر که این سگ را هند بند گران

در درون خویش کاسر پروریم
کشتن او را که بود آسان چنین
پس عجب باشد اگر گرد تباہ
روز و شب بن نفس سگ و رانندیم
در پی آدمی دود سگ در شکار
این سگ دل نیز صد چندان گرفت
در دود عالم شیر آورد و کند
گرد کفشت در نیاید هیچ مرد
خاک و پتھر ز خون دیگران

حکایت در مکالمه زنده پوش با پادشاه

زنده پوشی از قضا می شد بر آه کون
گفت من از تو ام ای زنده پوش
گرچه مار خود ستون راه نیست
ایک چون شد و اجم چون من یک
تا که جانت ووق من اشاعت است
وانگهی بر تو نشسته امیر

ناگمانی دید او را پادشاه
گفت اے بخبر تن زن خوش
کاش که او خود راست و آگاه
بزر چون تو صدر هزاران بے شک
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو شده در زیر بار و اسیر

ای پخته پا پوش که در دود و جوق و حمانه میته هر که این سگ نفس را سال خود کرد هیچ مرد در گرد پا پوش
نزد است ۱۲! فتح خرقه دهن و پاره کنه ۱۱ را و ب ۱۲ یعنی نگریستن مرثیان نشان من نیست از خود
تای نامی که خود را خانی میکند و اقله اسیر اندیشی گرچه بن خنود است اما میگوید که مثل من که از صد هزاران
مثل تو پیدا و یک چنین سرست زیرا که من و زبان تو از زنی دین جبرے لطافت ۱۲ بعل

برسرت افسار کرده روز و شب
هر چه فرماید ز اے ایچکس
لیک چون من لیل دل بشناتم
چون خرم شد نفس نشستم برو
چون خرم بر قومی گرد و سوار
اے گرفته بر سگ نفست خوشی
آب توان آتش شوت برو
تیرگی دیده در گنجی گوشش
این صد و چندین سپاه و لشکرند
رود و شب پیوسته لشکری رسد
چون در آمد از همه سوے سپاه
خوش خوشی با نفس سگ پر خستی
پائے بست عشرت او آدمی
چو در آید گرد تو شاه و حشم
کز هم اینجا جدا خواهند شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیده

قلم را فستاده در طلب
 کامیابم آن توانی کرد پس
 نفس سگ امن خرم خود ساختم
 نفس سگ برست من ^{مست}ستم برو
 چون من بهتر چون تو صد هزار
 در تو فکند ز شہوت آتش
 از دولت تو روز تن قوت ببر
 پیری نقصان عقل ضعف پوش
 سیر سیر میرا جل را چساکند
 یعنی از پس میر باد می رسد
 ہم تو باز رفتی و ہم نفست ز رده
 حشرتی باد و بسم پر داحتی
 زیر دست قدرت او آدمی
 تو خدا متی ز سگ سگ ز تو ہم
 پس بفرست بتلاخواهید شد
 ز آنکه در دوزخ خوشی با ہم رسید

۱۰ این عالم رسید باز آنی که در آیت معنی ارادت پی حب لا گرفت را من دین و سطر در من سرور

الف پنج و سیم سطر را بنویس که همان اسب را بنامی که می کشد بنویسی یا اگر دوست داری گویند سارغ و غیره بنویسی
 بر تو سوار است و روز و شب بر تو خراش را کرده است و تو تا پنج نفر مانده و دوست دارد و در طلب نما افتاده و بی تو
ب پنج تا هفتاد و نه بنویسی بهر این گویند که پنج بیست و یک نفر و در گوش و پیری و نقصان عقل و عیب و
 این همه فکر کن که این (صوت) اندا اکنون آمده آمد به این محل پس بشمار ده

حکایت مکالمه دور و باه با یک دیگر

آن دور و به چون بهم همبر شدند	پس بهشت جفت یکدیگر شدند
خمرت در دست شد با یور و باز	آن دور و به از هم انگسند باز
ماوه می پرستد ز کائے خند جو	ماکجا با هم رسم آخر بگوسد
گفت مار اگر بود از وصل بهر	در دکان پوستین دوزان شهر

عذر مرغی دیگر از مرغی آبلیس

دیگر گفتش که ابلیس از غرور	راه بمن می زند وقت حضور
من بچو باد بر بنی آیم به زور	در دلم از غبن اداست و شور
چون کنم کز دوی نجات باشم	وز من معنی حیات باشم

جوان ادون بدید

گفت تا در پیش تست این نفس بگ	از برت ابلیس بجزیره و تنگ
عشوہ ابلیس از ابلیس تست	حد تو یک یک آرز و ابلیس تست
گر کنی یک آرزوے خود تمام	در تو صد ابلیس زاید و اسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست	جلکی اطفال شیطان آمدست
دست از قطاع ادو کوتاه دار	تا نباشد هیچ کس را با تو کار

۱- هانز رایت مکار که بر پا تعلق و بار و لومای گوید ۱۲ ع و کشوری و غیره ۱۳ حضرت باکره صبح و بقیع خلا
 است یعنی خوشی و با هم خوش زندگانی نمودن از صراخ و غیره و حینت بیعت منطوق و شجره و دکان باشد و آن دشوهر زمانه
 ۲- او معروف در ده که که بر او امید کند و خود درون چیز یار و دوست دارد و بعد می بینا گوید ۱۴ ع
 ۳- بقیع خار و نهسان ۱۵ ع یعنی آتش گاه آتش دران بجایی و عاقبتی می گوید نهادن پسان
 را گل خندان گلخن دان و درون سوخت و ناپاکی بیرون سوخته و مرعاش ۱۶ جمیل انصاری

و پسیدان غزل که گمان از عمر تا پس بکشد بر افکار و از افکار و کتاه کن ملایم کن

حکایت رفتن کسی نزد یک صاحب چله و گله ابلیس کی دن

غانی شد پیش آن صاحب چله
گفت ابلیم زد از تلیس راه
مرد گفتش اے جوان مرد عزیز
میگویی بود از تو و او کرده بود
گفت دنیا چله اقطاع من است
تو بگو آزا که غزم راه کن
من بدیش میکنم آهنگ مصحف
هر که بر دهن شد ز قاعم تمام

کرد از ابلیم بسیار سی گله
کرد وین بر من بطر آری تباہ
آمد به پیش ازین ابلیم نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
دست از دنیا من کوتاه کن
ز آنکه در دنیا من ز در جنگ سخت
نیست با او هیچ کارم و اسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک بن دینار رضی الله عنه

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم
و بوی از ره بر دو لاولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتیم که دنیا کن فشار
چون بد و دادی تو هر دولت که هست

می ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می برم
در مسلمانی بجز قبولیت نیست
خاک بر فرقت که مرور آمدی
این زمان می گویند حکم بدار
که توانی داد آسایش ز دوست

سازد زبان خوشی چنانکه ملک و غیره **ع** اقطاع یا اقطاع جائز است و چنانکه شافعی از راه و غیره **ع** مطالبه
عیاش **ع** یعنی شیطان ترا از راه ایمان جدا کند و لاول فی خوانی یعنی و تقیه آن نهادهای و اسلام تو سوائے قول که از
دیان خود را مسلمان میکنی و نمیست و اگر اوستانی و الله یشهد ان المناقون کافون غافل است **ع** یعنی
خاک بر تو نیست از آن سبب که مشرود است و مرده را زود زیر خاک کردن اولی است **ع** آیه جنگ و لشکر و قتل
و طرد و دشمنی و راه **ع** مالک بین دنیا و آخری عالم و زاهد و قانع و زاهد و زاهد بوده اند که سبب خودی بودند
و کتابت قرآن با جرات می کردند و در اسلام جاری و جبر و قات یافتند که ازانی کمتر معلوم **ع**

و دنیا را کنار و اقطاع است شای از تو بر پس آید و دولت آید شدت کرد و من بطر آری سیاه

اسے ز غفلت غرقہ کوریاے آرز
 ہر دو عالم در لباس تعزیت ^{۱۱}
 حب دنیا و دوق ایانت ہر دو
 چیت دنیا آشیان حرص و آرز
 گاہ قارون کردہ طے کجئے اشتہ
 حق تعالی گفت لاشہ نام او
 رنج این و نیاے دون تانے را
 ہر کہ در یک فرہ لاشہ گم بود
 قویانہ رفت و شب حیران دست
 ہر کہ انجست در لاشہ دم
 کار و نیا چیت بیکاری ہمہ
 است دنیا آتشہ از رحمتہ
 چون شد این آتش سوزندہ تیر
 همچون نیران تیر این آتش بدور
 ہر کہ چون بدو از شد آتش بدست
 این ہمہ آتش ترا در پیش دیش
 در نگر تا هست جاست آن ترا

<p>تیکنگر تا تو این حمبله کار اگر چون من یک کرده قسمت داری تا نگر دانی ز ملک و مال رفته روی این ساعت بگردان از بهر</p>	<p>حالت رحمت داری آخر شرم دار آنکسی تو جاس رحمت دار این نفس نمایدت این حال رفته تا شوی فارغ چو مردان از بهر</p>
<p>حکایت در رفتار پاکدین</p>	

<p>پاکدین گفت مرد حمیله جو بیش ازین این بنجر را بردوام برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود هر که را این غلط گردانند روی درصیحت روی گردانیده است</p>	<p>مرد را در زرع گردانند روی روی گردانیده بایستد دام روی چون اکنون بگردانی چه سود او جنب میرد از ویاکی مجوس این زمانش نیست پس از هر جهت</p>
---	---

عذر مرعی دیگر در صفت دوستی زر ۴

<p>دیگر گفتش که من زرد و ستم تا مرا چون گل زره بود دست عشق زرجون مغز شد در پو ستم هر بچو گل خندان ز تو انم نشست کرد چو دعوای و بے معنی مرا</p>	<p>عشق زرجون مغز شد در پو ستم هر بچو گل خندان ز تو انم نشست کرد چو دعوای و بے معنی مرا</p>
--	--

۱۰ با فتح جان کندنی و جانشینی پاکدین گفت که در مکارا دیمان را وقت زن بختی کرد اما حال که قبل از
 زرع او را خواجایچه که از نیارش گردان شده و مالاک از او غیر و گردان شدن نفیته و او را ۱۰ جانی
 حالت اهل این زمانه است که بسبب آنها که دنیا خود را ازین فاضل کرده و با وجود این اعتراضات و دلیری که اهل طاعت
 بر مذہب اهل مذہب نمایندگی گویند که احکام را موافق زمانه تغییر باید داد و دیگر کسی فهمد که بر مذہب عمل نمودن
 فی زمانه دشوار است ۱۰ یعنی شایسته بسبب کنگی برگشت است و این نشانند چو رود بجان و در
 حالت زرع در چرخ گردانند بوسه کعبه چه حاصل به مجمل انصاری

جواب اول ہد ۴

گفت اے از صورتے حیران شدہ
 روز شب تو روز کو رے ماندہ
 مرد معنی باشش در صورت پیچ
 زر بصورت رنگ گرد ایند رنگ
 زر کہ مشغولت کند از کردگار
 زر اگر جائے بنایت در خورست
 نہ کے را از زر تو یار سیے
 گر تو یک جو زرد ہی درویش را
 نہ جو عمرے و چو زیے بایست
 تو برائے زرشکی با خلق دوست
 ماہ نومزد و کان می بایست
 جان شیرینت شد و عمر عزیز
 این ہمہ چیزے ^{رفیق ۱۳} سیچے دادہ تو
 یک صیرم ہست تا و زیر دار
 در جان چند انکہ آویزت بود
 غرق دنیاے جاںکد دینیت تیز
 تو فراغت جوئی اندر مشغولہ
 لفقہ کن چہ زے کہ داری چار سو

از دلت صبح صفت پنهان شدہ
 بستہ صورت چون مورے ماندہ
 چیت معنی اصل و صورت پیچ
 تو چو طفلے مبتلا گشتہ برنگ
 بت بود بر خاکش افکن زینہار
 ہم پر اے قفل فرج ابترست
 نہ ترا ہم بیند بر خور دار سیے
 نگاہ اور اخون خوری کہ خویش را
 گر جو سے یہی جنیدے بایست
 داغ بر پہلو و پیشانی از دست
 چہ دکان از ہر جان می بایست
 تا در آمد از دکان یک پیشینہ
 پس چنین دل بر ہمہ بنادہ تو
 مرد و بانہت زیر بکشد روڈ کار
 ہر یکے صد آتش تیزت بود
 دین بے نیاز دست نہ ہد اے عزیز
 چون نیابی بر تو افتد و لولہ
 لے تنکوا الیہم یتفقوا

از دلت صبح صفت

از دلت صبح

از دلت صبح

لے با لفق و کبیرین ہفتہ نقل پل ریزہ کو چک ٹری اوی سرع دبت ۱۳ ہرگز تو را ہدیافت کوئی دتا
 نکو مروت کنیہ جو بن چینے را مو لیتا رہی چہ خوب می فراید ہر چہ درسی صدف کہ ہر اہ اول تنکوا الیہم یتفقوا ۱۳

زاینکه هم جان ترک می باید گرفت
مال و ملک همین و آن نتوان گدازست
آن پلاست بند با راست آمدست
تا که از تر و تیر با حق هم پلاست
که رستی فردا به پهنای گلیم
کم شود در و لے سرتاپای او
هر دور او در خاک و خون بینی مدام
پس الف را بین میان خاک خوار

هر چه هست آن ترک می باید گرفت
چون ترا درست جان نتوان گذراشت
گر پلاستے خوابگاه است آمدست
آن پلاست خود بوزلے حق شناس
گر نوزی آن پلاست اینجا ز بیم
هر که صیقل و آیه خود شد و لے او
و او حرف آمد الف و او لے غلام
و او را بین در میان خون و تر

حکایت نو مریدے که از خود از شیخ پنهان کرده بود

اگر دهنان ز رز شیخ خود مگر
پنهان می داشت آن زرد زلفت
هر دومی رفتند با هم در سفر
و آشکارا شد درین وادی دور
مرد را رسوا کنند پس زود ز ر
در که امین ره رویم آن جا نگاه
پس بهر ریلے که خواهی رو رواست

نو مریدے داشت اندک مایه ز ر
شیخ می دانست و چیزے می تلفت
آن مرید را راه و پیر را بهر
و ادبے شان پیش آمد پس سیه
مرد می ترسید آتش بود ز ر
خیج را گفتا چو پیدا شد دور
گفت معلوم است بیگن کان خطاست

له بالفتح جزئیست مثل کرایس که از ریمان پوست سخت من بافته بندی مات گوید ۱۲ غ ۵۲ که و فرب
کردن دیوار استن دروغ ۱۲ غ ۵۳ کلیم که چنین جامه پیش معروف که از پیشمیشی بافته ۱۱ هزار غ ۵۴ وای
پهنه ماتیت و مراد و مجازا عاقد هر روزه مثل خوراک کوکنا و دافون ۱۲ غ ۵۵ از برای اختلا است در مقام گمان
و شک استعمال کنند و گله در مقام یقین و تنبی هم آمد ۵۶ سلوم کناه از در و مان درم دنیا ۵۷ غ

تو نیدانی کہ چون آہے ز سگ
گر کسے را بخت گیسو سیم او
در حساب یک جوے زرا از حرام
بازور دین چون خرننگ آید او
چون بطاری رسد شیطان بود
ہر کمر او راہ زد گرہ ملود
پوسفی پرہیز کن زین چاہ ژرف

راہزن گیریز داد عریان جنگ
دیو گیریز و عیگ ادبیم او
موی ہنگانی ز طریہ اری مدام
دست زیر سنگ بے جنگ آید او
چون بہ دیند اسی اسد خیر آن بود
پایے بہتہ در درون چست بود
دم من کاین چاہ دم دارد شگرت

حکایت خواب پید نیکے از اکابر

از اکابر بود شیخ نام دارد
کو بر بلے می شدے روشن چو اہ
پس بہ و گفتا کہ عہدست تا کجاست
آن فرشتہ گفت آخر ششم کار
این ہمہ اسباب و اطاعت بود
کار و بار خویش می داری عزیز
ابن ہمہ لشکر تو آ و بختہ
روز دیگر مردان غم شد ہلاک
یک نیکو پارہ کہ از وی جامہ ساخت

دید در خواب آن بزرگ کامگار
یک فرشتہ آمدے شیش بر اہ
گفت عہد من بدر گاہ خداست
تو شدہ مشغول چندین کار و بار
پس ہو بلے حضرت پاکت بود
قرب حق باید بستے بار میت نیز
چون شوی بالفور حق آیمتہ
ہر جو بودش سر بر سر باخت پاک
آن نگہ داشت و در حلقہ باخت

طہ طہ بالفتح و تشدید را یعنی تیز زبان و دود و گرہ بزرگ زبان و طہ را خواہد است از طہ کہ طہ و فتح
نیز کردن و بریدن باشد و غیاث یعنی بارے با قرب حق ترا ہمہ باید و تو طالب آنستی و طہ و این
طلب کار و را خود را عہد می داری تا جیل جامہ بیا سطر کہ زیر زمین است و غیرہ می شدہ مرغ و غیرہ

چون شب دیگر بخت آن پاکباز گفت بان قصد کجا داری چنین گفت آخر بے خرد آنخاروی باند آنخار مدعی حق شناس شد حجاب راه علیی سوزی روز دیگر مرد آتش بر فروخت دید القصه شب دیگر بخواب گفت عزمت تا کجا ستای پاکباز آن فرشته گفت پس لے نامدار تو کنون بنشین مروین جبالگاه چون ہمہ را سوے حق از روی تو پاک شواز هر چه داری و بیاز تا نیای لفظ درویشیت نقطه فقرست پیش آن ہمہ گر فقرت نیست فخرے چون رسول فقرو بچون کعبه چار ارکان نمود	آن فرشته در پیش اُفتاد باز گفت قصد قبر رب العالمین با چنین ژند و مند آنخاروی با خدا و بند جهان احسن پلاس از بند سازی تو خود را جو شے و ان بند کش بود آنرا هم بوخت اگان فرشته سوے او کرے خطاب گفت تا نزد خدا لے کار ساز چونکه کردی آنچه بود او را نشان چون تو بنشین بیاید پادشاه حق خود آید بیشک اکنون سوے تو تا حقت در پاکی آید پیش باز نمود از قرب خدا لے خویشیت فقر جان سوزست در دربان ہمہ هست دینت شرک فضل تو فتنول چون بخش جزوات حق نتوان نمود
---	---

سے یعنی از خواب اول بیدار شدہ ہمہ اطلاق ہوا و چون روز دوم آنجا رفت جان فرشتہ را بخوابید و ش
سابق سوال کرو کہ عزم کجا میداری ۴ کلمہ تنبیہ یعنی خبر داری باش ۵ یعنی اگر شکر مرد عالم علی اللہ
علیہ وسلم تو خدا را فرخندی دانی چنانکہ فرمود اندھل فرخیزی نہیں ہیں تو بے تو شرکست فضل تو باری تو بیکار ۱۲
۱۳ سے یا آتش و یا بھگت ۱۴ سے جوش یا شمع و شمع ہمہ مضموع قانون بھی سینہ زہ دلوے از لباس جنگ گرہ بار

در زبان مصطفیٰ این هر چهار
جوع و جان بازی و ذل و غرقت
جمله را بے جوع آرمه نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند
جمله اصحاب با نیت آمدند
جمله را عرفی که بود از ذل بود
لا حرم در فقر سلطان آمدند
مردی باید نه سراورانه پائے
گر بود یک ذره در فقرت نورانی

در صحیفه بود دالم آشکار
چون گذشت این چاره نیم فرصت
بایچکس در مان و در تاس نبود
دل ز زاد و بوم خود برداشتند
عاشق فردوس متناز آمدند
لا جرم هر جزو ایشان گل بود
بهت عصرین خلق ایشان آمدند
جمله گم گشته در و - او در خدا
بنودت جاوید رسته ایمنی

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی مریم بگفت رفت بود
گفت بر خیز از عالم بے خبر
گفت او من کار عالم کرده ام
گفت بان انکار چیست مے مرد راه
جمله دنیا بنای می داسم
مده شد تا ز دنیا فراقم
بالغم بالغو بالهم چه کاره

در میان غار مردی خفته بود
کار کن تا قوشه یابی مگر
تا ابد ملکه مستعمل کرده ام
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
نان بگ چون استخوان می دهم
میتم من طفل با رسته بالغم
فارغ با غفلت و سهوم چه کار

بالغم گزنگی بگو که عزت و کبر و شرف و غایت و غایت

ابن سید بن طاووس از عیسی علیه السلام این را شنید و فرمود که این عالم مفتوح بود داشته

شده و پیروز شده ۶۲۰ سال چنانچه آن طرفی علم فرود و حق القرون شدنی است و جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
چون ز دنیا نیست غم خوازی
زر اگر چه سر خروداد گلشست
چون نه بیند چشم تو کس ابراه
بسکه ایمان بسکه جان در باختند
گر ترا صد گنج زرم تو اریست
چون نصیب آن هر یک مانده است

گفت اکنون هر چه می خواهی بکن
خواب خوش بادت بخت مرشد خفت
کرده داری کرد و با یک بارگی
لیک تا در دست داری آتش است
سیم وز رمی داری از کوری نگاه
تا جوئے زر در میان انداختند
زان همه مقصود بر خور اریست
گر کردن آن همه بے فایده است

حکایت رفتن شیخ بصره نیز در البع

رفت شیخ بصره پیش را البع
الکته کز هیچکس نشیند +
آن ترا از خوشن روغن شدست
را البع گفتش که ای شیخ زمان
بر دم و بصره و شتم خوشدل شدم
هر دو مگر فتم یک دست آن زمان
از آنکه ترسیمم که چون شد سیم جفت
مرد دنیا جان و دل در خون بند

گفت ای در عشق صاحب واقعه
هر کس نه خواهد نه دید + +
آن بگو کز شوق جان من شدست
چند پاره رشته بودم ریسمان
و در دست سیم حاصل آدم +
این درین دستم گرفتم آن در آتش
شب ز بیم را بزن نتوان بخت
صد هزاران دام دیگر گون بند

بالحکم یعنی پوشیده شونده و پنهان از عیان است یعنی آن نکته که نه از کس شنیده میشود

زان واقعه ندیده بر من ظاهر نماند در شوق استماع آن جان من مقبره شده است ۱۲ محمد مجمل انصاری

را البع گفت که ای شیخ زمان هر دو مگر فتم یک دست آن زمان از آنکه ترسیمم که چون شد سیم جفت مرد دنیا جان و دل در خون بند

تا بدست آورد جوئے زرا از حرام
وارث و اورا بود آن زرا حلال
لے بزر سیم سرغ را بفروخته
چون درین ره می نگیند موئے سر
چون سرسوی مجا بار می نیست

چون بدست آرد و بمیرد و اسلام
اوستا هر آن زرا در دبال
دل ز عشق زبرچو شمع افروخته
نیست کس را برگ گنج و در فے زرا
بیکس را از بهرہ این کوئے نیست

۲۲۵۹ عد و ابیات ۲۲۵۹
۱۴۳۹

تہم شد عرض حال

الحمد لله والمنة امر و تبارخ یکم محرم ۱۳۳۷ھ از تصحیح و تحشیہ منطق الطیر مصنفه شیخ فرید الدین
عطار علیہ رحمۃ اللہ انفعار فارغ شدیم کتاب مذکور در مطبع مختلفہ مطبوع گشته و لیکن
غیر مطبوع خلایق بود زیرا کہ ہر کیے از انما جمیع الاغلاطیل صورت مسخ داشت و جا بجا
اشعار کم شدہ بود معلین و متعلقین از زحمت بے جا و کلفت بے محل بجان تنگ آمدہ
از زبان حال می گفتند

فغان از دست ملایان این دہر کلام شیخ را برابر با ذکر دند
تصرف کردہ در قول بزرگان گستاخانی دگر ایجا و ذکر دند
چونکہ من بندہ بر خدمت تدریس آن کتاب متغلب امور بودم در خاطر ناگزشت
و نیز اجاب و طلبہ متقاضی شدند کہ کتاب مذکور بعد از مکان خویش تصحیح کنم چنانچہ نسخہ شدہ
از مواضع مختلفہ بهم رسانید و مکرہمت بر تصحیح و درست گئی آن چیست بہتم

و نایت بدل ہمدار درین داشتیم و اختلاف فیہ را بر حاشیہ ثبت نمود و معانی الفاظ مختلفہ را بطور
تلفظ بجا و سہولت بخاتم نسخہ و دل پیش نظر و در آن نسخہ کہ زبان طابعلی از نسخہ صحیح است و ناخام
امور و محکم علی صاحب کسری مدرس مدرسہ عالیہ کلاکت نقل فرماشتہ بودم و نسخہ کلمی بسیار ندیدم کہ ہم

تلاش کردیم تا نسخہ صحیح را پیدا کنیم و در این کتاب از نسخہ کلمی بسیار ندیدیم و در این کتاب از نسخہ کلمی بسیار ندیدیم و در این کتاب از نسخہ کلمی بسیار ندیدیم

(۵) مطبوعه بیضی شماره ۵۰ هجری (۶) مطبوعه کریمی شماره ۲۲۸ هجری

ظاهرست که این کار اتم از استقامت من قلیل بضاعت بیرون و بسبب عدم موجودگی نسخ
صحیح و شواهد به این بهر بجزول الله و کریم حتی الامکان در تصحیح و توفیق فرموده است
نشد و اشعاریکه در بعض نسخ موجود بود و در بعضی نه آن همه را یکجا فراموش نمودم ازین اعتبار نسخ
بذرا مجموع نسخ گفتن بجا نباشد عدد ابیات نسخ هدایت انصاب (۲۲۵۹) است و عدایا
مطبوعه پیرس تا این مقام (۲۱۰۵) حالا که نسخ پیرس میان نسخ دیگر نسبت به بصوت مشهور و
موسوم است ترتیب نظم و نثر به ترتیب نسخ پیرس نهادم مگر جایی چند درین ابیات
از دل سده منحدوث است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن تقطیع چنین باشد آخرین جان
فاعلاتن آخرین فاعلاتن پاک را فاعلن و از کتب لغات کتابهای ذیل معین و مدد شد
کشف اللغات منتهی الارب بران قاطع غیاث اللغات، معجم مجمع البحار، شمس اللغات لغات
کشوری و غیره مرعوز ارباب علم و اصحاب علم اینکه اگر از کم سودا دی بنده جایی خطا باشد یا
بلا من عفو و عطا پوشند و هدف تیر لامت نسا ز ندل بدعای غیر یا در فرایند شعری

هر که خواند و طبع دارم ز آنکه من بنده گنگارم
فالحمد لله و لا اله الا هو باطنا و علنا بعد الفاتح الفاتح الجانی محمد بن نصرانی

له سیوان کبک دل دیسه معروف قصیده است مشهور در ضلع سارن (چمبره) من مضافات صوبه
بهار و جانب شرقی سیوان موضعیت موسوم به پهاڑ پور مسکن مولد فقیر بهانجامت صاندا الله
عن الفتن و الشر و ابوبی انصاری صوبه حضرت سیدنا ابوالفضل انصاری رضی الله عنه است
سلسله نسب مابین حضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواج عبداللہ انصاری قدس سره
ایشان می پیوندد و کما ذکر است مفصلانی رسالتی تذکره الخاۃ علیہ طرعه ۱۲

